

رمان در پی انتقام

نویسنده: فاطمه

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

اول از همه تشکر میکنم که رمان من رو برای خوندن انتخاب کردید امیدوارم خوشتون بیاد.

خلاصه: در مورد سه تا دوست که مثل سه برادرن و هر سه پلیس هستند

داستان با به قتل رسیدن یکی از اون ها شروع می شه و اون دوتا می خوان انتقام بهترین دوستشون رو بگیرن...

ژانر: پلیسی، انتقامی، عاشقانه

در پی انتقام

ساعت چهار صبح بود که سریع از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد و با سرعت حرکت کرد. امیدوار بود هر چه شنیده اشتباه باشد. آشفته و نگران بود و از نگرانی و استرس قلبش تند تند می زد. حس می کرد این مسیر چه قدر دور است.

مسیر نیم ساعته را در ده دقیقه طی کرد. وقتی به آن جا رسید با دیدن ماشین های پلیس که با چراغ های گردان خیابان را روشن کرده بودند و همسایه ها که در آن جا جمع شده بودند، امیدش به یأس تبدیل شد و با سرعت از ماشینش پیاده شد و به سمت خانه دوید.

از داخل صدای گریه و جیغ و داد می آمد، پس هر آن چه شنیده راست بود.

وارد خانه شد که سهیل در حالی که گریه می کرد به سمتش آمد و گفت: امیرعلی بیا اینجا و به یه یک اتاق اشاره کرد.

امیرعلی با قدم های سست و لرزان به سمت اتاق قدم برداشت. صدای چیک چیک دوربین ها اولین چیزی بود که به گوشش خورد، داشتند از آن جسد که وسط اتاق بود عکس می گرفتند.

جلوتر رفت با دیدن جسم بی جان رفیقش که برایش مانند برادر بود زانوهایش خم شد و با زانو کنارش نشست و به او خیره شد.

بغض بدی به گلویش چنگ می انداخت ولی قدرت شکستن آن را نداشت.

سهیل هم کنار امیرعلی نشست و با گریه گفت: مهران

در پی انتقام

امیرعلی انگار خشک شده بود بدون اینکه پلک بزند به مهران خیره بود که به خاطر گلوله ای که به سرش اصابت کرده بود به قتل رسیده بود .

برایش باور کردنی نبود که این جسم سرد و بی جان بهترین دوستش باشد.

با خودش می گفت کاش همه چیز دروغ باشد!

برانکار آوردند و مهران را به پزشکی قانونی بردند.

امیرعلی زانوهایش را بغل گرفته بود و به دیوار تکیه داده بود.

با صدای گریه آرام یاسمین دختر سه ساله مهران، او را صدا کرد . یاسمین با چشم های اشکی به امیرعلی نگاه کرد و به سمتش رفت.

امیرعلی یاسمین را در آغوش کشید و طولی نکشید که یاسمین در بغل او خوابش برد.

سهیل اشک هایش را پاک کرد و به امیرعلی گفت: بریم؟

امیرعلی سرش را تکان داد و به یاسمین اشاره کرد و گفت :خوابش برده ببرش تو اتاقش

سهیل یاسمین را بغل کرد و به اتاقش برد.

امیرعلی هم از جا بلند شد و از آن اتاق بیرون اومد که شبنم زن مهران را دید که با جیغ و داد و گریه مهران را صدا می کرد.

مادر مهران هم از حال رفته بود. وضعیت بسیار بدی بود و همه غمگین و ناراحت بودند.

امیرعلی از خانه خارج شد همسایه ها به خانه هایشان رفته بودند و پلیس ها هم کم کم داشتند می رفتند.

سهیل هم بیرون آمد. امیرعلی از او پرسید: چه طوری فهمیدین؟

سهیل اشک هایش را پاک کرد و با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود گفت: زن و بچه اش خونه نبودند، وقتی برگشتن دیدن این طوری شده زنش هم این قدر جیغ و داد کرده، که همسایه ها اومدن و یکی از اون ها به پلیس خبر داده.

امیرعلی سری به نشانه فهمیدن تکان داد و از سهیل خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و به سمت خانه اش راه افتاد.

وارد خانه شد اول از همه یه قرص مسکن خورد و به اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید .

دستش روی صورتش قرار داد، خاطراتی که با مهران داشت مثل یه فیلم جلوی چشم هایش می گذشت.

با مهران و سهیل در دانشگاه آشنا شده بود. هر سه دانشجوی پزشکی بودند ولی بعد از دو ترم امیرعلی از دانشگاه انصراف داد و وارد دانشگاه افسری شد. مهران و سهیل هم تصمیم گرفتند که این کار را انجام دهند.

روز به روز دوستی آن ها بیشتر می شد و هیچ وقت از هم جدا نمی شدند.

مهران و سهیل هر دو شوخ و شلوغ بودند ولی برخلاف آن دو امیرعلی جدی و مغرور بود.

امیرعلی هنوز مرگ دوستش را باور نکرده بود و کنار آمدن با این موضوع بسیار برایش دشوار بود.

از جا بلند شد و از داخل کمدش پیراهن مشکی رنگش را درآورد و آن را پوشید.

سپس از خانه خارج شد و به سمت اداره راه افتاد.

بعد از بیست دقیقه به اداره رسید ماشینش را پارک کرد و وارد شد.

با وارد شدن او همه برایش احترام گذاشتند. امیرعلی سرگرد دوم دایره جنایی بود و در کارش فوق العاده دقیق و حرفه ای بود و پرونده های پیچیده و مهمی را به سرانجام رسانده بود و خیلی باهوش و موفق بود.

وارد اتاق مشترکش با سهیل شد سهیل گفت: سلام

جوابش رو داد و سر جایش نشست و گفت: جواب پزشکی قانونی کی میاد؟

پس فردا.

اخمی کرد و گفت: خیلی دیره خودم می رم با دکتر حرف می زنم زودتر جوابش رو حاضر کنه.

از جا بلند شد و از اتاق خارج شد ولی یک چیزی یادش آمد و گفت: راستی سهیل؟

سهیل سرش را بالا گرفت و منتظر به او نگاه کرد که امیرعلی گفت: دوربین های خیابون رو چک کن چند روز دیگه هم که شبنم حالش بهتر شد ازش بازجویی می کنیم.

در پی انتقام
سهیل باشه ای گفت و امیرعلی به راه خودش ادامه داد.

به پزشکی قانونی رسید. مستقیم به اتاق دکتر رفت و تقه ای به در زد و با صدای بفرمایید دکتر در را باز کرد و وارد شد.

_سلام.

دکتر سرش را از روی کامپیوتر بلند کرد و گفت: سلام جناب سرگرد بفرمایید بنشینید.

امیرعلی روی صندلی نشست و گفت: جواب پزشکی قانونی کی آماده میشه؟

_من به سرگرد رضایی هم گفتم پس فردا.

_تا اون موقع دیره.

_می دونم که از این که دوست و همکارتون رو از دست دادین و الان ناراحتین ولی من زودتر نمی تونم.

امیرعلی اخمی کرد و از جا بلند شد و مثل همیشه با لحنی جدی و محکم گفت: همین امروز باید گزارش آماده باشه.

دکتر کلافه نفسش را فوت کرد و به ناچار گفت: خیلی خب تا عصر گزارش رو براتون می فرستم.

امیرعلی گفت: ممنون خداحافظ

_خداحافظ

در پی انتقام

دوباره به اداره برگشت که سهیل گفت: چی شد؟

امیرعلی سر جایش نشست و گفت: تا عصر گزارش آماده می شه.

سهیل گفت: خوبه. راستی دوربین ها رو چک کردم ولی چیز خاصی مشخص نیست بیا ببین.

امیرعلی از جا بلند شد و به طرف سهیل رفت و سهیل فیلم را پخش کرد.

همان طور که سهیل گفته بود چیز خاصی مشخص نبود.

امیرعلی چند بار فیلم را نگاه کرد. یک سری رفت و آمد های عادی بود که ناگهان امیرعلی فیلم را متوقف کرد و

گفت: سهیل این رو ببین!

سهیل با دقت نگاه کرد یک مرد که پشتش به دوربین بود و رفتار مشکوکی داشت و لحظه ای کوتاه به دوربین نگاه

انداخته بود.

سهیل و امیرعلی متفکر به این صحنه نگاه کردند قیافه اش واضح نبود.

با صدای در به خودشان آمدند ستوان حسینی احترامی گذاشت و گفت: این رو تو خونه سرگرد حمیدی پیدا کردیم

و جلو رفت و یک تکه کاغذ را به امیرعلی داد.

امیرعلی به کاغذ نگاه کرد و اخمی کرد سهیل خودش را به سمت امیرعلی کشید و به کاغذ نگاه کرد با خواندن کاغذ

اخمی کرد.

روی آن نوشته شده بود: سرگرد کیانی و رضایی منتظر من باشید...

امیرعلی گفت: این ما رو از کجا می شناسه؟

سهیل همان طور که غرق در فکر بود گفت: نمی دونم بریم به سرهنگ خبر بدیم؟

_باشه بریم.

با هم به اتاق سرهنگ رفتند. سرهنگ با اخم و فکر آشفته به کاغذ نگاه کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت: از الان به بعد مسئولیت این پرونده به کسی دیگه واگذار می شه.

امیرعلی و سهیل با هم گفتند: چی؟

سهیل گفت: چرا؟

سرهنگ اخم غلیظی کرد و گفت: چرا شما نمی فهمید؟ چون شما تو خطر، هر کی بوده شما رو خوب می شناسه و ممکنه بلایی سرتون بیاره.

سهیل گفت: ما می خوایم انتقام مهران رو بگیریم و حاضریم که هر کاری کنیم.

سرهنگ گفت: نمی شه. همین که گفتم.

امیرعلی که تا آن لحظه ساکت بود از جا بلند شد و خیلی جدی گفت: من تحت هیچ شرایطی از این پرونده کنار نمی کشم، حتی اگه شما مسئولیت این پرونده رو به کس دیگه ای بدین ما کار خودمون رو می کنیم.

سرهنگ هم از جا بلند شد و با لحنی آرام گفت: این قدر لجبازی نکن خطرناکه.

سهیل گفت: وقتی مهران رفت دیگه هیچی مهم نیست و برای این که بغضش نشکند گفت: امیرعلی بریم

امیرعلی و سهیل باهم از اتاق خارج شدند و سرهنگ را با افکار در هم و آشفته رها کردند.

هر سه از دانشجو های خودش بودند و هر سه مخصوصا امیرعلی باهوش و در عین حال لجباز بودند.

همان طور که امیرعلی خواسته بود گزارش پزشکی قانونی تا عصر آماده بود.

امیرعلی و سهیل گزارش را خواندند.

در گزارش نوشته شده بود که اول با یک سم خطرناک مسموم شده و بعدش هم یک گلوله در سرش خالی کرده بودند .

امیرعلی اخم هایش رو در هم کشید خیلی ناراحت بود باید قاتل را هر چه سریع تر پیدا می کرد.

فردا تشییع جنازه او بود امیرعلی به خانه ی خودش زنگ زد و به خانواده اش گفت که برای مراسم فردا بیایند.

خانواده هایشان هم دیگر را می شناختند و با هم در ارتباط بودند.

خانواده امیرعلی شهرستان بودند و امیرعلی تنها زندگی می کرد.

با صدای زنگ خانه از خواب بیدار شد کش و قوسی به بدنش داد روی مبل خوابش برده بود از جا بلند شد و در را باز کرد.

در پی انتقام

پدر و مادرش و احسان برادرش که چهار سال از او کوچک تر بود وارد خانه شدند و پس از سلام و احوالپرسی نشستند و مشغول حرف زدن شدند.

پدرش گفت: کی این طوری شد؟

امیرعلی گفت: دو روز پیش تو خونه خودش به قتل رسید.

مادرش با ناراحتی گفت بی چاره زن و بچه اش!

امیرعلی دستی در موهایش کشید و چیزی نگفت.

مراسم خاکسپاری صبح انجام شد و بعد از ظهر هم در مسجد یک مراسم برایش گرفته بودند و همه ی دوستان و همکار ها هم بودند.

امیرعلی به قاب عکس مهران که یک روبان مشکی رنگ گوشه ی آن قرار داشت در حالی لبخندی بر لب داشت نگاه کرد؛ همون طور که خیره به عکس بود در دل گفت: انتقام تو رو می گیرم رفیق مطمئن باش.

بعد از تمام شدن مراسم امیرعلی و سهیل به سمت اداره راه افتادند.

سهیل گفت : کی از شبنم بازجویی کنیم؟

امیرعلی همان طور که رانندگی می کرد گفت : فعلا که حالش خوب نیست ، فردا خودم می رم دنبالش بیاد اداره.

سهیل سری به نشانه تایید تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

در پی انتقام

امیرعلی، سهیل را به خانه اش رساند و خودش هم به خانه خودش برگشت.

پدر و مادرش آماده برگشت بودند امیرعلی گفت: کجا می خواهید برید؟ بمونید فعلا.

مادرش با مهربانی گفت: نه ماما جان باید برگردیم.

پدر و مادرش رفتند ولی احسان می خواست چند وقتی پیش او بماند.

صبح روز بعد به در خانه مهران رفت. زنگ را فشرد که پس از لحظاتی صدای شبنم در آیفون پیچید.

بله؟

سلام شبنم خانوم. منم.

سلام. بفرمایید تو.

ممنون. اگه می شه با من بیاید آگاهی به یه سری سوالات جواب بدید.

چشم الان می آم.

چند دقیقه بعد شبنم آمد و با هم به سمت آگاهی به راه افتادند.

پس از طی کردن مسافت پانزده دقیقه ای رسیدند و به همراه هم وارد اتاق مشترک امیرعلی و سهیل شدند.

شبنم روی یک صندلی نشست و امیرعلی و سهیل هم رو به روی او نشستند.

سهیل گفت: درباره اون شب بگید.

در پی انتقام

شب‌نم با صدای ناراحتی گفت: اون شب یه مهمونی دعوت بودیم خونه ی خاله ام. مهران گفت من نمی آم. من هم دوست داشتم برم. وقتی خواهرم این رو فهمید گفت که می آد دنبال من و با هم به اون جا بریم. من هم قبول کردم، وقتی برگشتیم و رفتم تو خونه دیدم که اون طوری شده. بعد از گفتن این حرف بغض شکست و شروع به گریه کرد. امیرعلی پاکت دستمال کاغذی را به سمت شب‌نم گرفت. شب‌نم دستمالی را برداشت و اشک هایش را پاک کرد.

امیرعلی پرسید: این چند وقت چیز مشکوکی ندیدید؟

شب‌نم همان طور که اشک هایش را پاک می کرد گفت: چه چیزی؟

یعنی تازگی کسی با اون در ارتباط نبود؟ یا این که مهران رو تهدید کنه؟

شب‌نم کمی فکر کرد و گفت: یه روز یکی اومد در خونه ، مهران از دیدن اون عصبانی شد و رفت بیرون از خونه که باهانش حرف بزنه، منم کنجکاو شدم که بدونم کیه. از آیفون حرف هاشون رو گوش کردم. اون به مهران می گفت مگه نگفتم تو کار ما دخالت نکن و خودت رو از پرونده ما بکش بیرون ولی این کار رو نکردی پس هر اتفاقی برای خودت و اون دوستان افتاد تقصیر خودته و رفت.

امیرعلی و سهیل به فکر فرو رفتند. چرا مهران به آن ها چیزی نگفته بود؟

امیرعلی رو به شب‌نم گفت: می تونید اون رو چهره نگاری کنید؟

شب‌نم کمی فکر کرد و گفت: بله

امیرعلی بلند گفت: ستوان حسینی

چند لحظه بعد ستوان حسینی در را باز کرد و بعد از گذاشتن احترام نظامی گفت: بله قربان؟

امیرعلی به شب‌نم اشاره کرد و گفت: ایشون رو راهنمایی کنید برای چهره نگاری .

اطاعت قربان

بعد از گفتن این حرف شب‌نم با ستوان حسینی برای چهره نگاری به اتاق دیگری رفت.

امیرعلی و سهیل به عکسی که شب‌نم چهره نگاری کرده بود، نگاه می‌کردند.

یک مرد تقریباً سی پنج یا شش ساله که چشم‌های قهوه‌ای روشن و موهای خرمایی بلند داشت.

ستوان حسینی همه‌ی اطلاعات او را پیدا کرده بود و رو به امیرعلی و سهیل شروع به توضیح دادن کرد: سعید اسماعیلی، سی و پنج ساله، چند سال پیش ازدواج کرده و دو سال بعد از همسرش جدا شده، و خانواده‌اش چند سالی می‌شه که ایتالیا زندگی می‌کنند.

سهیل همان‌طور که به آن عکس نگاه می‌کرد گفت: کارش چیه؟

تو به آموزشگاه خصوصی زبان تدریس می‌کنه.

امیرعلی که تا آن لحظه ساکت بود و به توضیحات او گوش می‌کرد گفت: سو سابقه‌ای داره؟

خیر قربان

با سروان امینی برید در آموزشگاه و با خودتون اون رو بیارید.

چشم قربان

ستوان حسینی بعد از گذاشتن احترام نظامی از اتاق خارج شد.

سهیل متفکر گفت: اون که تو اون فیلمه چی؟

امیرعلی در حالی که متفکر بود گفت: نمی‌دونم

در پی انتقام

چون آن شخص در فیلم فقط لحظه ای بسیار کوتاه در حد صدم ثانیه به دوربین نگاه کرده بود و صورتش اصلاً واضح نبود، نمی توانستند اطلاعات او را پیدا کنند.

حدوداً دو ساعتی گذشته بود که سروان امینی و ستوان حسینی در حالی که سعید همراه آن ها بود به اداره برگشتند.

سعید رو به امیرعلی پرسید: من رو برای چی آوردید این جا؟

__ باید به سؤالات ما جواب بدید.

__ چه سؤالی؟

__ سرگرد حمیدی رو از کجا می شناسی؟

با تعجب ظاهری گفت: سرگرد حمیدی؟ سری به نشانه نفهمیدن تکان داد و گفت: نمی شناسم

__ برای چی رفتی در خونه اش؟

__ من؟ من اصلاً ایشون رو نمی شناسم.

امیرعلی با کلافگی دستی داخل موهایش کشید و با جدیت گفت: بهتره هر چی می دونی بگی.

__ من هیچی نمی دونم.

امیرعلی از پشت میزش بلند شد و به طرف سعید رفت و با همان لحن جدی اش گفت: تو رو در خونه ی سرگرد

حمیدی دیدند. برای چی رفتی اون جا و اون رو تهدید کردی؟

__ من از هیچی خبر ندارم.

امیرعلی عصبانیت خود را کنترل کرد و گفت: خیلی خب می تونی بری.

سعید تعجب کرد ولی چیزی نگفت و از آن جا خارج شد.

در همان لحظه سهیل که مرخصی ساعتی گرفته بود برگشت و گفت: پس سعید کجاست؟

__ گفتم بره

در پی انتقام

چی؟ چرا گذاشتی بره هان؟

امیرعلی به جای جواب دادن به او پرسید: ما مدرکی ازش داشتیم؟

سهیل سری به نشانه منفی تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

امیرعلی به چند نفر از نیروهایش دستور داده بود که سعید را تحت نظر داشته باشند و در صورت مشاهده عمل مشکوکی از او، سریع اطلاع دهند.

امیرعلی به خانه اش برگشت. احسان را دید که با گوشی اش حرف می زد. از نوع حرف زدن او مشخص بود که با یک دختر حرف می زند.

امیرعلی بی توجه به او وارد اتاقش شد و لباس هایش را عوض کرد و از آن جا خارج شد که احسان گفت: امیرعلی؟

بله؟

می خوام یه چیزی بهت بگم.

بگو.

راستش من از یه دختر خوشم اومده، ولی می دونم که مامان بابا مخالفت می کنند. خیلی دختر خوبیه. تو هم اون رو می شناسی.

کیه؟

ساناز

من هم باهاش مخالفم.

چرا؟ خودت هم که اون رو خوب می شناسی. از بچگی با هم بزرگ شدیم.

چون می شناسم می گم نه. اون به درد تو نمی خوره.

احسان اخمی کرد و گفت: چه طور اون دختره به درد تو می خورد؟ چه طور همه با اون موافق بودند؟

امیرعلی آروم گفت: بس کن احسان.

بذار بگم، اصلا چی شد که یه دفعه نامزدی رو بهم زد؟ الان کجا رفته؟

امیرعلی با صدای بلند گفت: می گم بس کن.

بعد از گفتن این حرف وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید.

به یاد آن روزها افتاد. هنگامی که برای اولین بار آن دختر را دید. در چشم های دریایی او غرق شد و برای اولین بار عشق را با آن دختر تجربه کرد.

خانواده اش هم با آن دختر موافقت کردند و به خواستگاری او رفتند و نامزد شدند؛ اما نمی دانست چرا آن دختر مهربان روز به روز با او سرد تر می شد و در آخر نامزدی را به هم زد.

احسان از رفتار و حرف زدنش با امیرعلی پشیمان شده بود. خودش هم می دانست که بعد از آن اتفاق حرف وقت از آن دختر حرفی زده می شد، امیرعلی این طور به هم می ریخت.

به سمت اتاق او رفت و تقه ای به در زد، اما جوابی نشنید. آرام در را باز کرد و وارد شد.

امیرعلی روی تختش دراز کشیده بود و دستش را روی سرش گذاشته بود.

احسان کنار او روی تخت نشست و گفت: داداش؟

امیرعلی جوابی نداد که احسان دوباره گفت: ببخشید نمی خواستم ناراحت بشی.

باز هم واکنشی نشان نداد که احسان با خواهش گفت: چون من ناراحت نباش دیگه ببخشید.

امیرعلی با صدای گرفته گفت: خیلی خب برو بیرون، می خوام تنها باشم.

احسان آهی کشید و بی حرف از اتاق خارج شد.

امیرعلی هیچ وقت از آن دختر متنفر نبود. حتی پیش خود اعتراف می کرد که هنوز هم به همان اندازه او را دوست دارد و همیشه به یاد اوست.

می دانست که بدون داشتن دلیل منطقی این کار را نکرده ولی نمی دانست که چه دلیلی دارد که حاضر به انجام این کار شده است، او که امیرعلی را آن قدر دوست داشت.

از او دلخور بود که یک دفعه بدون این که چیزی بگوید رفتارش با امیرعلی روز به روز سرد تر می شد و یک دفعه گفت که همه چیز بین آن ها تمام شده و از ازدواج با امیرعلی پشیمان شد.

صبح با صدای آژیر گوشی اش از خواب بیدار شد و با بی حالی از جا بلند شد و آماده رفتن به اداره شد.

از اتاقش خارج شد که دید احسان بر روی مبل جلوی تلویزیون خوابش برده است.

به یکی از اتاق ها رفت و یک پتو برداشت و به طرف احسان رفت و پتو را روی او انداخت که احسان از خواب بیدار شد.

امیرعلی گفت: بخواب ببخش بیدارت کردم.

احسان از جا بلند شد و گفت: داداش به خاطر دیشب دوباره معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتت کنم.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: منم همون دیشب گفتم که بخشیدم الان هم دیگه ناراحت نباش.

احسان هم لبخندی زد و امیرعلی را بغل کرد و گفت: خیلی دوست دارم داداش.

در پی انتقام

امیرعلی برای آن که احسان از آن حال و هوا بیرون آید، او را از بغلش بیرون کشید و به شوخی گفت: جمع کن خودت رو این وقت صبح واسه من احساساتی می شه.

احسان خندید و گفت: دیوونه

_ کاری با من نداری؟

_ نه خداحافظ

_ خداحافظ

خواست بیرون برود که چیزی یادش آمد و گفت: راستی احسان وقتی برگشتم دلیل مخالفت خودم رو با ساناز بهت می گم.

احسان سری تکان داد و چیزی نگفت و امیرعلی از خانه خارج شد.

وقتی به اداره رسید، به اتاقش رفت. سهیل آن جا بود با صدای در سرش را از روی کاغذهای روی میز برداشت و گفت: سلام

_ سلام. چیزی از سعید پیدا نکردید؟

_ نه. دیروز بعد از این جا رفت آموزشگاه و بعدش هم رفت خونه اش.

امیرعلی سری به نشانه تایید تکان داد و پشت میزش نشست.

تقه ای به در خورد و ستوان حسینی وارد اتاق شد و بعد از گذاشتن احترام نظامی گفت: جناب سرهنگ باهاتون کار داره.

در پی انتقام

سهیل سری تکان داد و گفت: خیلی خب می تونی بری.

رو به امیرعلی گفت : بریم؟

امیرعلی از جا بلند شد و گفت : بریم.

با هم به سمت اتاق سرهنگ رفتند و تقه ای به در زدند و با صدای بفرمایید او وارد اتاق شدند.

علاوه بر سرهنگ یک مرد حدود پنجاه ساله که موهای جوگندمی و صورت جدی داشت و درجه سرهنگ تمام روی شانه هایش بود به همراه یک دختر ۲۷ یا ۲۸ ساله که لباس فرم بر تن داشت و روی دست هایش درجه سروان دوم بود ، کنار هم نشسته بودند.

به دستور سرهنگ، امیرعلی و سهیل هم رو به روی آن ها نشستند و با کنجکاوی به آن دو نگاه کردند.

سرهنگ سکوت را شکست و به آن مرد و دختر اشاره کرد و گفت : ایشون سرهنگ پارسا و ایشون هم دخترشون هستند. مسئولیت این پرونده از الان به بعد از عهده شما خارج می شه و بر عهده ایشون قرار می گیره.

امیرعلی با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و خود را کنترل کرد که چیزی نگوید. سهیل دهان باز کرد و خواست چیزی بگوید که امیرعلی بدون هیچ حرف و عکس العملی، از اتاق خارج شد.

مستقیم به زیرزمین آگاهی که باشگاه در آن جا قرار داشت رفت و لباس هایش را تعویض کرد.

الان فقط مشت زدن به آن کیسه بوکس می توانست او را کمی آرام کند.

در پی انتقام

دستکش‌ها را پوشید و یک مشت به آن کیسه بوکس زد. یاد حرف‌های سرهنگ افتاد. جمله‌ای که سرهنگ گفته بود در ذهنش تکرار می‌شد: از الان به بعد مسئولیت این پرونده از عهده شما خارج می‌شود. مشت دوم را زد. یاد جسم سرد و بی‌جان رفیقش که مثل برادرش بود افتاد، یاد گریه‌های شب‌نم و یاسمین. مشت‌های بعدی را هم زد. این قدر به آن مشت زد که عرق از پیریشانی‌اش جاری بود و نفس نفس می‌زد.

با صدای سهیل که او را صدا می‌زد متوقف شد.

_خوبی امیر؟

امیرعلی دستکش‌هایش را درآورد و به یک طرف پرت کرد و روی یکی از صندلی‌ها که آن‌جا قرار داشت نشست و همان‌طور که نفس نفس می‌زد، گفت: عالی!

سهیل کنارش نشست و گفت: می‌دونم الان عصبانی هستی ولی کاری از دست ما بر نمی‌آید. کلی با سرهنگ حرف زد و ولی فایده‌ای نداشت.

امیرعلی لحظاتی سکوت کرد و گفت: درسته ما دیگه مسئول این پرونده نیستیم ولی من نمی‌تونم بیخیال بشم. من هر طوری که شده انتقام مهران رو می‌گیرم. به سهیل نگاه کرد و دستش را به طرفش گرفت و گفت: تو هم هستی؟ سهیل با اطمینان گفت: من هم هستم و دست امیرعلی را فشرد.

امیرعلی و سهیل به اتاق خود برگشتند. لحظاتی بعد تقه‌ای به در خورد و سروان پارسا وارد اتاق شد و احترامی گذاشت و رو به امیرعلی گفت: لطفا هر چی که پیدا کردید رو به من بدید، پدرم می‌خواد اون‌ها رو بررسی کنه.

امیرعلی بدون حرف مدارکی که پیدا کرده بودند را به او داد، او هم تشکری کرد و از اتاق خارج شد.

امیرعلی رو به سهیل گفت: من می‌خوام برم خونه کاری ندارم؟

_نه خداحافظ

به خانه رفت و در حال عوض کردن لباس هایش بود که احسان وارد اتاقش شد.

_صبح یاده گفتمی بهم می گی چرا با ساناز مخالفی؟

_آره

_خب بگو دیگه.

امیرعلی روی تختش دراز کشید و گوشی اش را برداشت و سپس آن را به دست احسان داد و گفت: به خاطر این احسان گوشی را از امیرعلی گرفت و به آن نگاه کرد. باورش نمی شد! ساناز با یک پسر در حالی که با هم حرف می زدند و می خندیدند از یک کافی شاپ بیرون آمده بودند، لحظه آخر فیلم هم آن پسر ساناز را بغل کرد و فیلم تمام شد.

احسان با ناراحتی زمزمه کرد: باورم نمی شه! این رو کی گرفتمی؟

_چند روز پیش از اون جا رد می شدم که دیدم. فهمیده بودم باهش در ارتباطی، این فیلم رو گرفتم که خودت هم ببینی.

احسان با کنجکاوی پرسید: می گم نفهمیدی چی شد که اون نامزدی رو به هم زد؟

امیرعلی خیلی کوتاه جواب داد: نه

_چرا دنبالش نگشتی؟ تو که خیلی اون رو دوست داشتی؟

_آره دوست داشتم ولی خودش خواست بره. کسی رو هم که بخواد بره هیچ کس نمی تونه جلوش رو بگیره ولی کسی که موندنی باشه هر کاری هم کنی نمی ره. این رو یادت باشه.

_ولی من مطمئنم بی دلیل این کار رو نکرده

در پی انتقام

امیرعلی آهی کشید و گفت: بی خیال! الان برو بیرون خوابم می آد.

احسان از جا بلند شد و گفت: شب به خیر

_شب به خیر

احسان از اتاق خارج شد و امیرعلی چشم هایش را بست. چهره آن دختر با آن چشم های آبی رنگش و موهای بلند مشکی رنگ پشت پلک هایش نقش بست.

اولین بار او را در دانشگاه دیده بود. دختر آرامی بود اما بعضی اوقات شیطنت هایی هم می کرد که او را دوست داشتنی تر می کرد.

او تنها کسی بود که توانسته بود با مهربانی و شیطنت هایش امیرعلی را مجذوب خود کند.

دنبال او هم نگشت زیرا به قول خودش او ماندنی نبود و کسی که ماندنی نباشد هر چه زودتر برود بهتر است.

امیرعلی افکار خود را پس زد نمی خواست دیگر به او فکر کند.

یک ماه از کشته شدن مهران می گذشت و در این مدت به هیچ نتیجه ای نرسیده بودند.

امیرعلی و سهیل مشغول حرف زدن درباره پرونده بودند که تقه ای به در خورد و شبنم وارد اتاق شد.

_سلام

در پی انتقام

امیرعلی و سهیل از جایشان بلند شدند و جواب او را دادند.

امیرعلی پرسید: اتفاقی افتاده؟

شب‌نم سری تکان داد و گفت: بله

سهیل به شب‌نم اشاره کرد و گفت: بفرمایید بنشینید.

شب‌نم روی یکی از صندلی‌ها نشست و امیرعلی و سهیل هم رو به روی او نشستند و منتظر به او نگاه کردند که از کیفش گوشی مهران را درآورد و گفت: دیشب یه اس ام اس براش اومد. گوشی را به سمت امیرعلی گرفت. امیرعلی گوشی را گرفت و وارد پیام‌ها شد.

آخرین پیام مربوط به یک شماره ناشناس بود، آن را باز کرد و خواند: دنبال من نگردید چون به جایی نمی‌رسید.

سهیل هم آن را خواند و سپس بلند گفت: ستوان حسینی؟

ستوان حسینی در را باز کرد و احترام گذاشت و گفت: بله قربان؟

استعلام بگیر این شماره مال کیه

اطاعت قربان

ستوان حسینی از اتاق خارج شد. امیرعلی به شب‌نم گفت: قبلا هم اس ام اس یا تلفن مشکوکی بهتون نشده؟

شب‌نم کمی فکر کرد و گفت: نه

خیلی خب اگه چیزی یادتون اومد یا مورد مشکوکی دیدید به ما خبر بدید.

شب‌نم از جا بلند شد و گفت: باشه خداحافظ

خداحافظ

امیرعلی و سهیل هر دو غرق در فکر بودند. شماره‌ای که استعلام گرفته بودند به اسم یک دختر بود که هیچ مورد مشکوکی هم نداشت.

با صدای سهیل به خودش آمد که گفت: می گم امیر ، نظرت چیه شبنم و یاسمین رو به یه جای امن بفرستیم؟

امیرعلی کمی فکر کرد و گفت : فکر خوبیه!

پس من کار ها رو انجام می دم که هر چه زودتر منتقل بشه.

امیرعلی سری تکان داد و گفت : خوبه

کار ها خیلی سریع انجام شد و شبنم و یاسمین به خانه ی امن منتقل شدند؛ البته شبنم نمی خواست که قبول کند اما با اصرار های زیاد سهیل و امیرعلی ، قبول کرد.

سروان امینی وارد اتاق شد و گفت : جناب سرگرد یه ساعت پیش یه نفر به خونه ی سعید رفت.

کی؟

اطلاعاتش رو پیدا کردم. از روی لپ تابش عکسی را نشان داد و گفت: کاوه راد ۳۲ ساله مهندس عمران و رییس یه شرکت ساختمون سازیه، تو یه آموزشگاه هم تدریس می کنه، پدر و مادرش رو تو یه تصادف از دست داده و یه خواهر ۲۴ ساله به اسم کیمیا داره که اون هم تو همون شرکت کار می کنه.

کمی فکر کرد و ادامه داد : چند ماه پیش هم با یه دختر به اسم نسترن بیات نامزد کرده و اون دختر هم تو اون شرکت کار می کنه. در ضمن هیچ کدوم هم سو سابقه ندارند.

امیرعلی و سهیل با دقت به حرف های او گوش می کردند . امیرعلی به عکس کاوه نگاه کرد. چشم های سبز و موهای خرمایی کوتاه داشت و چهره اش نسبت به سنش کمتر نشان می داد.

امیرعلی گفت : حواستون بهش باشه و همه ی رفت و آمد هاش رو تحت نظر داشته باشید . یه سر هم به اون شرکت بزن ببین مورد مشکوکی هست یا نه .

چشم قربان

در پی انتقام
احترامی گذاشت و از اتاق خارج شد.

هر دو متفکر به آن عکس خیره شدند. چهره ی مثبتی داشت و خلاف کار به نظر نمی رسید.

با صدای تقه ای که به در خورد از فکر خارج شدند ستوان حسینی وارد اتاق شد و گفت: چند لحظه پیش یه نفر
زنگ زد و گفت که تو منطقه..... صدای تیراندازی اومده و به خاطر اون هم دو نفر کشته شدند.

امیرعلی و سهیل از جا بلند شدند و به بیرون راه افتادند و به همراه سرهنگ پارسا و دخترش و ستوان حسینی به
همراه چند نفر دیگر به آن منطقه رفتند.

یک ساعت بعد به آن منطقه رسیدند ، یک باغ در خارج از شهر بود.

چند تا آمبولانس و چند ماشین پلیس آن جا بود. همه به آن سمت رفتند.

دو نفر کشته شده بودند و چند نفر داشتند از آن دو عکس می گرفتند.

یک پسر ۲۵ ساله به همراه یک دختر حدودا ۲۰ ساله بودند که به طرز فجیعی به قتل رسیده بودند.

شب بود و هوای تاریک باعث می شد اطراف به خوبی دیده نشود.

درختان بلند و تنومند اطراف را در بر گرفته بود و صدای وزش باد فضا را ترسناک نشان می داد.

امیرعلی به دور تا دور نگاه کرد که متوجه شد کسی در حال دویدن در میان درختان است.

با دقت بیشتری نگاه کرد. درست متوجه شده بود ، کسی در حال دویدن بود.

در پی انتقام

وقت این را نداشت که به بقیه چیزی بگوید، پس خودش دست به کار شد و با سرعت به آن سمت حرکت کرد و شروع به دویدن کرد.

هر دو با سرعت می دویدند.

امیرعلی داد زد: ایست!

همان طور که می دوید اسلحه اش را از جیب کتش خارج کرد و یک تیر به سمتش شلیک کرد. تیر به پایش خورد و همین باعث شد که سرعت دویدن او کاهش یابد.

امیرعلی او را از پشت کشید و او را وادار کرد که متوقف شود.

به او نگاه کرد. یک دختر ۲۸ ساله با چشم های زیبای خاکستری رنگ و موهای خرمایی رنگ که از زیر شال مشکی رنگش بیرون آمده بود. چهره جذاب و زیبایی داشت.

امیرعلی خواست دست هایش را بگیرد و به او دستبند بزند که با حرفی زد که زد، امیرعلی از تعجب خشک شد.

ولم کن سرگرد کیانی وگرنه برای خودت بد می شه.

تو کی هستی؟ من رو از کجا می شناسی؟

در حالی که سعی می کرد دست هایش را از حصار دست های قوی امیرعلی نجات دهد گفت: مهم نیست من کی هستم بهتره دنبال من نگردی.

یکی از دست هایش را بیرون کشید؛ او برخلاف هیکل ظریفش زور زیادی داشت.

امیرعلی دستبندش را درآورد و خواست به او دستبند بزند که درد شدید ناشی از برخورد چاقو، را در شکم خود احساس کرد.

در پی انتقام

دستش را روی شکمش گذاشت از درد خم شد و آن دختر از فرصت استفاده کرد و ضربه ای محکم به ناحیه حساس گردنش زد و امیرعلی بی هوش شد و روی زمین افتاد. خودش هم پا به فرار گذاشت.

سهیل با نگرانی به اطراف نگاه می کرد. دیده بود که امیرعلی با سرعت به سمت درختان دویده بود. آرام آرام به آن سمت قدم برداشت. هوا تاریک بود به همین دلیل گوشی اش را درآورد و چراغ قوه اش را روشن کرد و جلوتر رفت.

امیرعلی را در حالی که بی هوش بود و خون زیادی از او می رفت دید... با عجله به سمتش رفت و چند بار صدایش کرد ولی جوابی نشنید.

او را سوار آمبولانس کردند و به بیمارستان انتقال دادند و خیلی سریع او را به اتاق عمل بردند.

همه با نگرانی پشت در آن اتاق که علامت ورود ممنوع بود و روی آن با خط درشت نوشته شده بود اتاق عمل ایستاده بودند.

گوشی امیرعلی زنگ خورد احسان بود. سهیل جواب داد:

__بله؟

__سلام. امیرعلی کجاست؟ گوشی اون پیش تو چی کار می کنه؟ نکنه براش اتفاقی افتاده؟ چرا حرف نمی زنی

سهیل؟

__امیرعلی بیمارستانه

با نگرانی گفت: کدوم بیمارستان؟

در پی انتقام
_بیمارستان.....

احسان با نگرانی تلفن را قطع کرد و خیلی سریع آماده شد و به سمت بیمارستان راه افتاد.

احسان بعد از حدود نیم ساعت ، به بیمارستان رسید .

با عجله وارد شد که ستوان حسینی را دید . به سمتش رفت و با نگرانی و استرس پرسید : امیرعلی کجاست؟

_تو اتاق عمل هستند.

احسان با عجله خودش را به اتاق عمل رساند . سهیل با دیدن او از جا بلند شد و به سمتش رفت.

_چی شده؟

_چاقو خورده

_الان حالش چه طوره؟

_خوبه نگران نباش عملش هم تازه تموم شده.

احسان نفس راحتی کشید و گفت: الان کجاست؟

سهیل به یکی از اتاق ها اشاره کرد و گفت : هنوز به هوش نیومده.

احسان سری به نشانه تایید تکان داد و وارد آن اتاق شد.

امیرعلی بی هوش روی آن تخت دراز کشیده بود و به خاطر خونی که از او رفته بود رنگش پریده بود.

احسان روی صندلی کنار تخت نشست و به او خیره شد.

لحظاتی بعد سهیل هم وارد اتاق شد که احسان پرسید : چرا این طوری شد؟ کی این بلا رو سرش آورده؟

سهیل سری تکان داد و متفکر گفت : نمی دونم باید به هوش بیاد خودش همه چیز رو تعریف کنه.

یک ساعتی گذشته بود ، احسان و سهیل هر دو کنار امیرعلی نشسته و منتظر به هوش آمدن او بودند.

با صدای ناله خفیف امیرعلی، سهیل و احسان از فکر خارج شدند.

سهیل دست او را گرفت و گفت : درد داری؟

چشم هایش را از درد روی هم فشرد و بی توجه به سؤال سهیل پرسید: این جا کجاست؟

_یادت نیست؟ اومدیم شهر بازی دیگه!

با بی حالی گفت :سهیل می زخم لهت می کنم!

سهیل خندید و چیزی نگفت.

احسان با نگرانی گفت : امیر خوبی؟

امیرعلی لبخند بی حالی زد و گفت : خوبم

_خیلی درد داری؟

_نه، خوبم.

لحظاتی سکوت کردند که امیرعلی گفت :کی مرخص می شم؟

_فردا

امیرعلی اخمی کرد و گفت : من همین امروز باید برم.

سهیل چپ چپ به او نگاه کرد و گفت : بشین سر جات. واسه من برم برم نکن.

امیرعلی از حرص خوردن او خنده اش گرفت.

سهیل به امیرعلی که صورتش از درد جمع شده بود نگاهی کرد و گفت: فعلا استراحت کن بعد همه چیز رو تعریف کن.

رو به احسان کرد و گفت: برو به پرستار بگو درد داره.

سرهنگ پارسا، دخترش، سهیل و احسان پیش امیرعلی بودند و امیرعلی همه چیز هایی را که اتفاق افتاده بود را برای آن ها تعریف کرد.

همگی به فکر فرو رفته بودند. هیچی به فکرشان نمی رسید. پرونده پیچیده شده بود و چیز خاصی هم پیدا نکرده بودند.

چند دقیقه ی دیگر پیش او ماندند و سرهنگ پارسا گفت: مواظب خودت باش سرگرد خداحافظ.

_خداحافظ

دختر او، سروان پارسا، هم گفت: امیدوارم زود تر بهبودی خودتون رو به دست بیارید خداحافظ.

_خیلی ممنون، خداحافظ

بعد از رفتن آن ها امیرعلی رو به احسان و سهیل گفت: شما برید من خوبم.

که هیچ کدام قبول نکردند و هر دو آن شب را پیش او ماندند.

احسان رو به امیرعلی گفت: راستی مامان چند بار زنگ زد نگرانت شده بود.

در پی انتقام

چیزی که بهش نگفتی؟

نه

امیرعلی به مادرش زنگ زد و او را از دلشوره و نگرانی درآورد.

روز بعد امیرعلی از بیمارستان مرخص شد و با احسان به خانه برگشت.

وقتی رسیدند امیرعلی به اتاقش رفت . احسان گفت : بذار کمک کنم لباس هات رو عوض کنی.

نه نمی خواد خودم می تونم.

باشه، پس استراحت کن.

احسان از اتاق خارج شد و امیرعلی هم بعد از تعویض لباس هایش روی تختش دراز کشید و با فکر کردن به پرونده که پیچیده شده بود خوابش برد.

بعد از دو ساعت از خواب بیدار شد . آرام از جایش بلند شد و از اتاقش خارج شد .

از آشپزخانه سر و صدا می آمد . به سمت آشپزخانه رفت که دید احسان در حال آشپزی است و کل فضای آشپزخانه را به هم ریخته بود.

احسان با دیدن امیرعلی گفت : بیا ببین داداش گلت چی کار کرده !

امیرعلی روی صندلی نشست و لبخندی زد و گفت : چی کار کرده؟!

احسان دست هایش را به هم زد و گفت : یه سوپ برات درست کردم حتی انگشت های پات رو هم می خوری.

امیرعلی خندید و گفت: چاقو خوردم ولی چیزیم نشد ولی مطمئنم با این غذای تو کارم تمومه.

احسان هم خندید و گفت : می زنت ها

صدای زنگ آمد . احسان آیفون را زد و لحظاتی بعد سهیل در حالی که نایلون سفید رنگی که سه پرس غذا در آن بود در یک دستش و چند پوشه و کاغذ در دست دیگرش بود، وارد خانه شد.

_سلام

_سلام، خوش اومدی

_امیر خوابه؟

امیرعلی از جا بلند شد و از آشپزخانه خارج شد و گفت : سلام

سهیل جلوتر آمد و پوشه ها و کاغذ ها را روی میز گذاشت و گفت : سلام، بهتری؟

_آره

به آشپزخانه رفتند و روی صندلی ها نشستند و احسان هم میز را چید و سوپی که درست کرده بود را کشید و روی میز گذاشت .

سهیل به سوپ نگاه کرد و گفت : این چرا این شکلیه؟

احسان گفت : شکلش خوب نیست ولی خوشمزه اس.

در پی انتقام

هم زمان با این حرف قاشقی را از آن پر کرد و خورد که صورتش در هم رفت و خنده ای کرد و گفت : مزه اش هم خوب نیست

سهیل و امیرعلی هم لبخندی زدند و مشغول خوردن غذا هایی شدند که سهیل گرفته بود.

بعد از شام امیرعلی و سهیل نشستند و با هم روی پرونده ها کار کردند و احسان هم به حرف های آن ها گوش می کرد .

سهیل گفت : همه ی اطلاعات اون دختر و پسر که کشته شده بودند رو پیدا کردیم.

سهیل عکس آن دو را از داخل پوشه درآورد و گفت : امید و الهه که خواهر و برادر بودند . طبق چیزهایی که خانواده شون گفتند، این دو تا خیلی کنجکاو و شیطون بودند و اون شب هم با هم رفته بودند دور بزنند که از اون باغ سر درآوردند و این اتفاق افتاده .

عکس دیگری درآورد ، همان دختر بود که به امیرعلی چاقو زده بود .

_المیرا سعادت ۲۸ ساله، کارشناسی ارشد گرافیک، یه خواهر ۲۰ ساله داره که با پدر و مادرش فرانسه زندگی می کنه.

هیچ سوسابقه ای هم نداره و از چند تا از دوست هاش که تحقیق کردیم گفتند که خیلی دختر خوب و مهربونیه و هیچ کار خلافی تا حالا انجام نداده .

احسان که به حرف های آن ها گوش می داد گفت : چه پیچیده شده پرونده !

سهیل سری به نشانه تایید حرف های او تکان داد و چیزی نگفت .

امیرعلی در فکر فرو رفته بود پس از چند دقیقه که سکوت کرده بودند گفت : ما چند تا فرضیه داریم.

یکی این که هم این دختره، المیرا، هم سعید و هم کاوه با هم دیگه همکاری می کنند ، یا این که هر دو تاشون برای یکی دیگه کار می کنند و احتمال سوم این که هر کدوم جدا کار می کنند و ارتباطی با هم ندارند.

سهیل که با دقت به حرف های او گوش می کرد گفت : درسته ولی به نظر تو کدوم احتمال درسته؟

امیرعلی از این که به نتیجه خاصی نمی رسید کلافه شده بود گفت : نمی دونم!

تا دیر وقت روی پرونده کار کردند و سهیل آن شب را پیش آن ها ماند و بعد از کلی شوخی و کل کل خوابیدند.

امیرعلی به یاد مهران افتاد . آن موقع که ازدواج نکرده بود بیشتر اوقات به خانه امیرعلی می آمد و با سهیل و امیرعلی کلی شیطنت و شوخی می کردند . اما بعد از ازدواج کم تر می آمد ولی ارتباط آن ها قطع نشد .

هر سه هم سن بودند ولی مهران زودتر ازدواج کرده بود و صاحب فرزند شده بود .

امیرعلی هم چند سال پیش نامزد کرده بود و شش ماه بعد نامزدی آن ها به هم خورده بود اکنون هم سی سالش بود.

با صدای زنگ از خواب بیدار شدند.

امیرعلی با صدای خواب آلود گفت : احسان برو در رو باز کن .

احسان پتو را روی سرش کشید و گفت : ولم کن خوابم می آد .

دوباره صدای زنگ بلند شد که احسان پتو را کنار زد و از جا بلند شد و در را باز کرد.

پدر و مادرش وارد خانه شدند.

امیرعلی و سهیل هم از جایشان بلند شدند و با آن ها سلام و احوالپرسی کردند.

در پی انتقام

مادرش رو به امیرعلی گفت : مامان جان چت شده چرا لاغر شدی و رنگت پریده؟

امیرعلی برای این که مادرش را نگران نکند لبخندی زد و گفت : چیزی نشده مامان !

احسان چپ چپ به او نگاه کرد و گفت : بله چیزی نشده!

مادرش با نگرانی گفت : مگه چی شده احسان؟

احسان همان طور که به امیرعلی نگاه می کرد گفت : چاقو خورده، دیروز از بیمارستان مرخص شده .

مادرش با نگرانی بیشتری گفت : چرا چیزی به من نگفتید؟

امیرعلی چشم غره ای به احسان رفت و به مادرش گفت : چیزی نشده که حالم خوبه .

مادرش با حرص گفت : از دست تو!

امیرعلی در اتاقش بود و سهیل و احسان هم پیش او بودند.

سهیل گفت : امیر، چون من از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش .

امیرعلی هم به خاطر مهربانی او و این که به فکرش بود لبخندی بر لبش آمد و گفت : تو هم مراقب باش .

سهیل هم متقابلاً لبخندی زد و گفت : باشه داداش .

امیرعلی رو به احسان گفت : تو هم وقتی مامان بابا برگشتن باهاشون می ری.

احسان اخمی کرد و گفت : من می خوام این جا بمونم.

سهیل که دلیل این حرف امیرعلی را می دانست ، حرف امیرعلی را تایید کرد و گفت : راست می گه بهتره برگردی .

احسان گفت : چرا؟

در پی انتقام
_چون خطرناکه .

احسان با حرص گفت : من مراقب خودم هستم . بعدش هم اصلاً پرونده شما به من چه ربطی داره؟

امیرعلی با اخم گفت : تو چرا نمی فهمی ؟ من رو می شناسند . این یعنی شناخت کسانی که با من در ارتباط هستند
هم براشون کاری نداره و امکان داره هر کاری انجام بدن .

احسان با لج بازی گفت : من نمی رم .

امیرعلی با لحن محکم و جدی گفت : همین که گفتم چیز دیگه ای هم نمی خوام بشنوم .

احسان با ناراحتی گفت : فقط بلدی زور بگی !

_این زور گفتن به نفع خودته من نمی خوام کوچک ترین اتفاقی برات بی افته . می فهمی ؟

احسان از این که این قدر نگران او لبخندی زد و گفت : باشه داداش

امیرعلی هم لبخندی زد و گفت : حالا شد .

هفته بعد پدر و مادرش به همراه احسان رفتند .

امیرعلی حالش بهتر شده بود و امروز به اداره برگشته بود .

امیرعلی به سهیل گفت : راستی به شرکت کاوه سر زدین؟

سهیل سرش را از روی کاغذ هایش برداشت و گفت : آره، هنوز هم تحت نظره ولی هیچ کار مشکوکی انجام ندادند.

_سعید و کاوه دیگه هم دیگه رو ندیدن؟

_چرا. یه بار تو یه کافی شاپ، دو بار هم سعید به خونه ی کاوه رفت .

امیرعلی سری به نشانه فهمیدن تکان داد و به فکر فرو رفت.

هر چه سعی می کرد این سه مظنون را در کنار هم قرار دهد و ارتباط و هدف آن ها را بفهمد به نتیجه ای نمی رسید

احساس می کرد المیرا با سعید و کاوه ارتباطی ندارد ولی او امیرعلی را از کجا می شناخت ؟

یعنی امکان داشت کس دیگری هم در این قتل ها دخالت داشته باشد ؟ این احتمال هم وجود داشت ؛ اما چه کسی ؟

یعنی او با سعید و کاوه همکاری می کرد یا شاید هم او رییس بود و مدیریت کارها را بر عهده داشت و همه ی این اتفاقات زیر سر اوست .

شاید هم کس دیگری نباشد و کاوه یا سعید این کارها را انجام داده اند .

اما ممکن بود کار المیرا باشد . او آن شب در آن باغ چه می کرد؟ آیا تنها بود یا کس دیگری همراه او بود؟ آن شخص که در آن فیلم خیابان بود چه کسی بود؟

سؤالات زیادی در ذهنش بود اما پاسخی برای هیچ یک از آن ها نداشت.

از این که هنوز به نتیجه ای نرسیده بود کلافه و عصبانی بود .

کلافه دستش را بین موهای مشکی حالت دارش کشید و سرش را روی دستش روی میز گذاشت .

سهیل به کار های امیرعلی نگاه کرد و گفت : خوبی امیر؟

امیرعلی سرش را از روی بلند کرد و گفت : آره

حال و حوصله نداشت رو به سهیل گفت : من می خوام برم خونه کاری نداری؟

سهیل با نگرانی به او نگاه کرد و گفت : نه، مواظب خودت باش

_خداحافظ

_خداحافظ

بعد از خداحافظی با سهیل از اداره خارج شد و به سمت خانه اش راه افتاد .

بعد از بیست دقیقه ای به خانه رسید و وارد خانه شد.

جای احسان خالی بود . دوست داشت بیشتر پیشش بماند ولی ممکن بود اتفاقی برایش بی افتد . به همین خاطر به او اصرار کرد که برود .

میلی به خوردن شام نداشت . به اتاقش رفت و با همان لباس ها روی تخت دراز کشید .

علیرغم خواسته ی عقلش باز چهره آن دختر پشت پلک هایش نقش بست .

اوایل از او خوشش نمی آمد و دلش می خواست او را اذیت کند .

در پی انتقام

یک روز در دانشگاه یک پسر مدام مزاحم او می شد .

امیرعلی دلش نمی خواست به غیر از او کسی به آن دختر نزدیک شود، با آن پسر درگیر شد و به خاطر درگیری و زد و خورد در دانشگاه به کمیته انضباطی دانشگاه احضار شد و نزدیک بود که اخراج شود .

وقتی ناراحتی و اشک های او را می دید دیوانه می شد و هر کاری می کرد که او ناراحت و غمگین نباشد.

یک بار وقتی خیلی ناراحت سر کلاس پیش او نشست و آن قدر با او حرف زد و شوخی کرد که خنده بر لب هایش آمد.

با یاد آن روز ها لبخند تلخی زد . محال بود روزی به فکر او نکند .

چشم هایش را بست و پس از دقایقی خواب چشمانش را ربود .

با صدای زنگ گوشی اش ، از خواب بیدار شد و بدون این که به آن نگاه کند با صدای خواب آلود جواب داد : بله؟

از آن طرف خط صدای گریه می آمد و بعد از آن صدای شبنم که با گریه گفت : آقا امیرعلی !

امیرعلی با شنیدن صدای گریه شبنم در جایش نیم خیز شد و با نگرانی گفت : چی شده شبنم خانوم؟

اما شبنم چیزی نمی گفت و این باعث نگرانی و کلافه شدن بیشتر او می شد . وقتی شبنم چیزی نگفت، امیرعلی گفت : من الان می آم اون جا .

گوشی را قطع کرد و با سرعت بلند شد . نیازی به عوض کردن لباس هایش نداشت چون با همان لباس ها خوابیده بود .

سریع از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد و راه افتاد .

ساعت حدود سه بود . احساس بدی داشت ،

مانند همان شب بود که مهران به قتل رسیده بود . نمی خواست دیگر آن اتفاق تلخ و غم انگیز تکرار شود .

او به مهران قول داده بود که مراقب زن و بچه اش باشد و حالا این گونه شده بود

.اگر اتفاقی برای شبنم یا یاسمین می افتاد چه جواب مهران را می داد ؟ اگر بلایی سر آن ها می افتاد ، هرگز خودش را نمی بخشید .

بالاخره بعد از ده دقیقه به آن جا رسید .

آن طرف تر یک ماشین که سه نفر از همکاران خودش بودند .

با دیدن او سروان زمانی، یک نفر از اشخاصی که داخل آن ماشین بود پیاده شد و جلو آمد .

احترامی گذاشت و گفت : سلام جناب سرگرد

_سلام . اتفاقی افتاده؟

در پی انتقام

سروان زمانی سری به نشانه منفی تکان داد و گفت : نه چه طور؟

امیرعلی چیزی نگفت و زنگ را فشرد که بلافاصله در با صدای تیکی باز شد.

امیرعلی خواست وارد خانه شود که سروان زمانی گفت : من هم پیام داخل؟

_نه لازم نیست .

بعد از گفتن این حرف در را بست و از بعد از گذشتن از حیاط تقه ای به در حیاط زد و با گفتن بفرمایید شبنم وارد شد .

شبنم با چشم هایی که به خاطر گریه قرمز شده بود گفت : سلام

امیرعلی با نگرانی گفت: سلام. چی شده؟

به اطراف نگاه کرد و ادامه داد : یاسمین کجاست؟ نکنه اتفاقی برای یاسمین افتاده؟

قبل از این که شبنم چیزی بگوید ، یاسمین در حالی که چشم هایش را مالش می داد از اتاقش بیرون آمد .

یاسمین با دیدن امیرعلی با دو به سمتش رفت و گفت : سلام عمو

امیرعلی خیالش راحت شده بود که برای یاسمین اتفاقی نیفتاده بود او را در آغوش کشید و گفت : سلام خوشگل عمو. خوبی؟

در پی انتقام

یاسمین سری تکان داد و گفت : عمو مامانم چرا گریه می کنه؟

خودش هم دلیلش را نمی دانست .

_چیزی نیست تو برو بخواب .

یاسمین از بغلش بیرون آمد و گفت : عمو؟

امیرعلی با مهربانی لبخندی زد و گفت : جونم؟

یاسمین با آن لحن بچگانه اش گفت : زود زود بیا پیشم

_باشه عزیزم زود زود می آم .

یاسمین که خیالش راحت شده بود که دوباره امیرعلی را می بیند ، به اتاقش برگشت .

وقتی یاسمین رفت امیرعلی به سمت شبنم برگشت و گفت : نمی خواید بگید چی شده؟

شبنم اشک هایش را پاک کرد و گفت : یه نفر بهم زنگ زد و یه چیزهایی گفت .

_چی گفت؟

شبنم با حق هق گفت : تهدید کرد گفت یه بلایی سر یاسمین می آره .

امیرعلی دستی در موهایش کشید . ظاهراً قاتل می خواست به کارهایش ادامه بدهد و قصد کوتاه آمدن نداشت.

امیرعلی با لحن آرامی گفت : نگران هیچی نباشید . این جا مراقب شما و یاسمین هستند، قرار نیست چیزی بشه؛

یعنی من و سهیل اجازه نمی دیم خیالتون راحت باشه و نگران هیچی نباشید .

امیرعلی ادامه داد: اگه می خواید به چند تا از مأمور های خانوم بگم بیان پیشتون .

شب‌نم که کمی آرام شده بود گفت: نه لازم نیست .

امیرعلی از جا بلند شد و گفت: اگه با من کاری ندارید من برم .

شب‌نم هم از جا بلند شد و با قدردانی گفت: ممنون که اومدید، اون لحظه واقعا نمی دونستم چی کار کنم . ببخشید این موقع شب هم مزاحم شدم .

امیرعلی گفت: این چه حرفیه؟ هر کاری داشتید هر موقع هم بود بهم زنگ بزنید، اگه هم من نبودم به سهیل زنگ بزنید .

امیرعلی بعد از خداحافظی از شب‌نم از خانه خارج شد که دید سروان زمانی پشت در است .

امیرعلی خیلی جدی به او گفت: حواستون رو خوب جمع کنید، کوچک ترین اتفاقی افتاد حتما به من اطلاع بدید .

سروان زمانی احترامی گذاشت و گفت: چشم قربان

_خیلی خب می تونی بری .

بعد از رفتن او امیرعلی هم سوار ماشینش شد و به سمت خانه اش راه افتاد

شب‌نم به اتاق یاسمین رفت و کنار تختش نشست .

در پی انتقام

دستش را میان موهای طلایی دخترکش کشید .

وقتی آن لحظه آن مرد زنگ زد و او را تهدید کرد نمی دانست چه کار کند . اولین چیزی به ذهنش رسید، این بود که به امیرعلی زنگ بزند .

با دیدن او و شنیدن حرف هایش احساس آرامش به او منتقل شد . فقط می ترسید اتفاقی برای یاسمین بی افتد، نگران خودش نبود .

اوایل با خودش فکر می کرد که چگونه و به تنهایی خودش یاسمین را بزرگ کند اما حالا خیالش راحت بود که کسی دیگری هم بود که حواسش به او و دخترش بود .

امیرعلی و سهیل را مانند برادر های نداشته ی خود دوست می داشت . می دانست که همیشه نگران و مراقب او و یاسمین هستند .

پنج سال بود که با مهران ازدواج کرده بود و زندگی خوبی داشتند و با به دنیا آمدن یاسمین خوش بختی آن ها تکمیل شده بود، اما چه می دانست که این خوش بختی دوام ندارد و مهران را از دست می دهد .

با یاد آن روز ها قطره اشکی از چشم هایش چکید و پس از آن هم بقیه اشک ها راه خودشان را پیدا کردند و یکی پس از دیگری روی صورتش چکیدند .

امیرعلی و سهیل مشغول کار کردن روی پرونده بودند .

آن شماره ای که دیشب با شب‌نم تماس گرفته بود از یک تلفن عمومی بود .

امیرعلی به سهیل که به پرونده نگاه می کرد ولی اصلاً حواس و فکرش این جا نبود نگاهی کرد و گفت : سهیل !

سهیل هیچ عکس العملی نشان نداد که امیرعلی دوباره او را صدا زد . سرش را از روی کاغذها بالا آورد و گفت :

چیه؟

_خوبی؟

سهیل سری تکان داد و گفت : آره

امیرعلی کمی نگاهش کرد که سهیل گفت : نه!

_چرا؟

مستأصل گفت : نمی دونم چی کار کنم امیر

_چی رو چی کار کنی؟

سهیل دست هایش را در هم گره زد و گفت : عاشق شدم!

امیرعلی با تعجب گفت : چی؟ واقعا؟!

سهیل سری به نشانه تایید تکان داد و امیرعلی مشتاقانه پرسید : کی ؟ من می شناسمش؟

سهیل گفت : آره، اصلاً فکرش هم نمی کنی کیه .

امیرعلی کمی فکر کرد ولی نفهمید و گفت : کی؟

سهیل به آرامی گفت : نازگل !

امیرعلی به فکر فرو رفت . نازگل نمی شناخت . پرسشی به سهیل نگاه کرد که سهیل گفت : سروان پارسا رو می گم، دختر سرهنگ پارسا

امیرعلی آهانی و گفت و پرسید : به خودش هم گفتی؟

سهیل دستی در موهای خرمایی رنگش کشید و گفت : آره.گفت که می خواد فکر کنه.

به نظر تو جوابش چیه؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت : مگه می شه کسی به داداش من نه بگه؟

سهیل هم لبخندی زد که امیرعلی گفت : چرا به من چیزی نگفتی؟

سهیل گفت : خودم هم از این حس مطمئن نبودم ولی از اون روز که دیدمش ازش خوشم اومد ، بعدش هم تو این مدت علاقه ام بهش بیشتر شد .

سهیل به امیرعلی خیره شد . او از هر نظر چیزی کم نداشت .

امیرعلی به سهیل که خیره به او بود گفت : چرا این طور نگاه می کنی؟

سهیل آهی کشید و گفت : نگران توام !

امیرعلی با تعجب گفت : نگران من؟ واسه چی؟

سهیل بی توجه به سؤال او گفت : تو هنوز اون دختر رو فراموش نکردی؟

امیرعلی اخمی کرد و گفت : سهیل این بحث تکراری رو شروع نکن .

سهیل از پشت میزش بلند شد و گفت : چرا شروع نکنم؟ هان؟ آخه داداش من تا کی می خوای بهش فکر کنی؟

فراموش کن . چند سال از اون موقع گذشته ، تا کی می خوای بهش فکر کنی؟

امیرعلی سرش را میان دستانش گرفت و گفت : بسه نمی خوام چیزی بشنوم .

سهیل با حرص به او نگاه کرد و سر جایش نشست و غرغرکنان گفت: به حرف هیچ کس هم که گوش نمی ده!

بعد از تمام شدن ساعت کاری از سهیل خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و راه افتاد.

دلش برای مهران تنگ شده بود، پس به سمت بهشت زهرا راه افتاد.

وقتی رسید پیاده و مسیر باقی مانده را قدم زنان طی کرد.

کنار مزارش نشست و گل هایی که سر راه خریده بود، را روی آن پریز کرد و بعد از خواندن فاتحه ای برای او، در دلش مشغول حرف زدن با او شد.

سلام رفیق! خیلی بی معرفتی! آخه چرا به این زودی رفتی؟ کاش بودی مهران. کاش!

خیلی دلم برات تنگ شده. دلم برای اون روزها تنگ شده.

مهران دلم می خواد همه چی مثل گذشته باشه. دلم می خواد اون باشه، تو باشی.

مهران چرا همه چی این طور شد؟

بغضش را قورت داد و گفت: نگران هیچی نباش. من خودم مراقب زن و بچه ت هستم.

خواست حرفش را ادامه دهد که گوشی اش زنگ خورد. آن را از جیبش بیرون کشید و جواب داد: چیه سهیل؟

__کجایی امیر؟

__چه طور؟

در پی انتقام
بیا بیمارستان...

چرا؟ چی شده؟

_نگران نباش ، بیا بهت توضیح می دم . فعلا

_فعلا

با نگرانی گوشی را قطع کرد و از جا بلند شد و با سرعت سوار ماشینش شد و با سرعت به سمت بیمارستان به راه افتاد .

بعد از نیم ساعتی رسید . سریع پیاده شد و وارد بیمارستان شد که سروان زمانی را دید .

سروان زمانی با دیدن او احترامی گذاشت و گفت : سلام جناب سرگرد

سلام. چی شده؟

_با من بیاید

خودش جلوتر راه افتاد و امیرعلی هم پشت سر او رفت.

امیرعلی حس می کرد که رفتار و حرکات سروان زمانی کمی مشکوک است. یک جور اضطراب داشت و آشفته بود و می شد در چشم هایش ترس و دلهره را دید .

با توقف سروان زمانی امیرعلی هم ایستاد و به رو به رو نگاه کرد که با خط درشت نوشته شده بود : سی سی یو

سمت چپ راهرو هم چند تا صندلی قرار داشت که سهیل روی یکی از آن ها نشسته بود و با دیدن امیرعلی از جا بلند شد .

امیرعلی به سهیل گفت : چی شده؟

در پی انتقام

سهیل به صدای اشاره کرد و گفت : بشین تا برات تعریف کنم .

امیرعلی و سهیل کنار هم نشستند و امیرعلی با کنجکاوی گفت : خب؟ زود تعریف کن.

سهیل، امیرعلی را بیشتر از این منتظر گذاشت و گفت : المیرا رو پیدا کردیم .

امیرعلی با تعجب گفت : واقعا؟! به در سی سی یو نگاه کرد و گفت : یعنی الان این جاست؟

سهیل سری تکان داد و گفت : آره

امیرعلی پرسید : چه طوری پیداش کردید؟ این جا چی کار می کنه؟

سهیل شروع به تعریف کردن کرد : دو ساعت پیش به من زنگ زدند و گفتند تو خیابون..... یکی رو پیدا کردن که تیر خورده و اون رو این جا آورده بودند ؛ من هم که اومدم دیدم اون شخص المیراست .

امیرعلی گفت : حالش چه طوره؟

سهیل نگاهی به در سی سی یو انداخت و گفت : عملش تازه تموم شده، تیر نزدیک قلبش خورده و زیاد حالش خوب نیست.

امیرعلی به فکر فرو رفت. او باید زنده می ماند چون تنها سرنخ آن ها بود و می توانست به آن ها کمک کند.

با صدای سهیل به خودش آمد که ایستاده بود و گفت : بریم پیش دکترش ؟

امیرعلی هم از جا بلند شد و گفت : بریم

سهیل تقه ای به در زد و با صدای بفرمایید دکتر در را باز کرد و با هم وارد اتاق شدند.گ .

دکتر یک زن حدودا چهل ساله بود.

_سلام

_سلام.بفرمایید بنشینید

امیرعلی و سهیل جلو رفتند و کنار هم روی صندلی نشستند .

سهیل با صدای جدی گفت : من سرگرد رضایی و ایشون هم همکارم سرگرد کیانی هستند .

دکتر گفت:خب جناب سرگرد چه کمکی از من برمی آد؟

امیرعلی گفت : المیرا سعادت،همون دختری که تیر خورده و امروز آوردنش این جا ، می خوایم درباره وضعیت اون بدونیم.

دکتر عینکش را از روی چشم هایش برداشت و آن را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم گره کرد و گفت : متاسفانه بیمار وضعیت خوبی نداره. گلوله نزدیک قلبش خورده ؛ من و همکارانم به سختی گلوله رو بیرون آوردیم .

سهیل و امیرعلی هر دو اخمی بر پیشانی داشتند و با دقت به حرف های دکتر گوش می کردند.

سهیل پرسید : کی به هوش می آد؟

سری به نشانه ندانستن تکان داد و گفت : مشخص نیست؛ ممکنه زمان بیره . در ضمن، درصد بهبودی و به هوش اومدن اون پنجاه پنجاهه .

امیرعلی و سهیل از جا بلند شدند و پس از تشکری از او از اتاق خارج شدند .

سهیل متفکرانه پرسید : اگه به هوش نیاد چی می شه؟

در پی انتقام

امیرعلی جواب داد: همین یه سرخ هم از دستمون می ره.

سهیل سرش را برگرداند که نازگل دارد به سمت آن ها می آید. لبخندی بر لبش آمد.

امیرعلی مسیر نگاه او را دنبال کرد با دیدن نازگل گفت: سهیل نیش رو ببند!

سهیل ابرویی بالا انداخت و با لحن بچگانه گفت: نمی خوام

امیرعلی خنده اش گرفت و گفت: دیوونه!

سهیل خواست جواب او را بدهد که نازگل به آن ها رسید و گفت: سلام

هر دو جوابش را دادند و امیرعلی گفت: شما این جا بمونید و هر اتفاقی که افتاد به ما خبر بدید، فردا هم سروان نادری می آد.

نازگل سری تکان داد و گفت: باشه

سهیل هم با لبخند به نازگل نگاه می کرد که نازگل با خجالت سرش را پایین انداخت.

امیرعلی سقلمه ای به پهلوی سهیل زد که سهیل به خودش آمد و نگاهش را از او گرفت.

امیرعلی به سهیل گفت: بریم؟

سهیل به جای جواب دادن به امیرعلی به نازگل گفت: می خوام پیشت بمونم؟

امیرعلی با تشر گفت: سهیل!

سهیل توجهی نکرد و نازگل که سرش پایین بود گفت: نه. ممنون

در پی انتقام

امیرعلی دست سهیل را کشید و رو به نازگل گفت : حواستون رو جمع کنید و هر چی شد بهم اطلاع بدید، خداحافظ

نازگل هم آرام گفت : خداحافظ

وقتی از بیمارستان خارج شدند، سهیل دستش را از دست امیرعلی بیرون کشید و گفت : چته تو؟

_خیلی ضایعی سهیل!

سهیل خنده اش گرفت و گفت : خب چی کار کنم؟

_هیچی . من می رم خونه، تو نمی آی؟

سهیل گفت : تو بیا، ماما هر روز می گه به امیرعلی بگو بیاد خونه .

امیرعلی گفت : خب پس بریم .

سهیل با چشم های گرد شده گفت : من یه تعارف زدم تو رو هوا گرفتی . اصلا نمی خواد بیای ، اصلا من تا حالا خونه

تو اومدم؟ نمی دونم کجاست .

امیرعلی با خنده گفت : تو رو که باید به زور از اون جا بیرون کنم الان هم این قدر با من بحث نکن. سوار شو

سهیل هم خندید و گفت : بریم

بعد از ده دقیقه به آن جا رسیدند. سهیل با کلید در را باز کرد و با هم وارد خانه شدند.

با خنده و شوخی وارد خانه شدند که مادر سهیل به استقبال آن ها آمد.

امیرعلی گفت : سلام

در پی انتقام

مادر سهیل لبخند مهربانی زد و گفت : سلام پسرم. خیلی خوش اومدی . من هر روز به این سهیل می گفتم تو رو دعوت کنه ولی گوش نمی ده که.

امیرعلی خنده ای کرد و گفت : ولش کنید دیوونه اس !

سهیل با خنده مشتی به بازوی او زد.

مادر سهیل به امیرعلی گفت : بیا تو پسرم

با پدر سهیل هم سلام و احوالپرسی کرد و با سهیل کنار او نشست .

مشغول حرف زدن بودند که ستاره، خواهر کوچک تر سهیل که بیست سال داشت، از آموزشگاه موسیقی برگشت و وارد خانه شد و با دیدن امیرعلی با ذوق جیغی کشید و گفت : سلام داداشی

امیرعلی هم لبخندی زد و گفت : سلام آجی کوچیکه

امیرعلی با سهیل به اتاق او رفت و گفت : به نظرت کار کیه؟ یعنی ممکنه کار کاوه یا سعید باشه؟

سهیل با هیجان گفت : این رو نگفتم بهت، یه شاهد هم داریم .

امیرعلی هم مانند او با هیجان گفت : واقعا؟! این که خیلی خوبه و می تونه به ما کمک کنه . یعنی اون رو دیده؟

سهیل سری تکان داد و گفت : نمی دونم ، امروز نتونست بیاد آگاهی . فردا که بیاد همه چیز رو خودش توضیح می ده .

امیرعلی خواست چیزی بگوید که در با شدت باز شد و ستاره با گیتاری در دست پیش آن ها آمد .

در پی انتقام

کنار سهیل نشست و گیتار را به امیرعلی داد و گفت : یه آهنگ برام بزن .

خواست مخالفت کند که سهیل گفت : بگی نه من می دونم و تو!

امیرعلی گیتار را از او گرفت و دست هایش ماهرانه روی سیم های گیتار به حرکت درآمد و آهنگ زیبا و غمگینی را نواخت .

امیرعلی وارد بیمارستان شد و به سمت سی سی یو رفت .

نازگل با دیدن او از جا بلند شد و گفت : سلام

_سلام . وضعیتش تغییر نکرده؟

_نه . دیشب حالش بد شد .

امیرعلی به چشم های خسته او نگاه کرد و گفت : شما می تونید برید ، من خودم این جا هستم .

نازگل خواست برود که سهیل آمد و گفت : سلام

نازگل هم سر به زیر جوابش را داد و رو به امیرعلی و سهیل گفت : با اجازه

خواست برود که سهیل گفت : می شه چند لحظه با شما حرف بزنم؟

نازگل با تردید به او نگاه کرد که سهیل با اصرار گفت : خواهش می کنم!

نازگل باشه ای گفت و سهیل گفت : جواب من چی شد؟

نازگل سرش را پایین انداخت و گفت : بهتره با پدرم حرف بزنید .

در پی انتقام

سهیل با اصرار گفت : من می خوام جواب شما رو بدونم .

نازگل تند تند گفت : اگه پدرم موافق باشه من هم مشکلی ندارم ، با اجازه .

به دنبال این حرف با سرعت از کنار سهیل گذشت و از بیمارستان خارج شد .

امیرعلی که آن طرف تر ایستاده بود با دیدن لبخند سهیل فهمید که جواب نازگل چه بوده . لبخندی بر لبش آمد، برای او خوشحال بود و با لبخند به او تبریک گفت .

امیرعلی در اتاقش پشت میزش نشسته بود و آن شاهد هم که مردی ۴۶ یا ۴۷ ساله بود، شروع به تعریف کرد :

دیروز تو خیابون داشتم قدم می زدم، یه دختر هم اون سمت خیابون بود که یه دفعه یه نفر اومد و از جیب کتش یه اسلحه درآورد و بهش شلیک کرد .

همه ی این ها خیلی خیلی سریع بود . تو لحظه آخر که سوار ماشینش شد من دیدمش .

امیرعلی از داخل پرونده عکس کاوه را درآورد و به او نشان داد و گفت : این بود؟

به عکس نگاه کرد و گفت: آره... آره خودش

امیرعلی همان طور که عکس را داخل پرونده قرار می داد پرسید: دختره تنها بود؟

_ نه یه دختر دیگه تقریبا هم سن و سال خودش هم همراهش بود .

_ خیلی ممنون . می تونید برید، فقط اگه چیز دیگه ای یادتون اومد حتما به ما بگین .

از جا بلند شد و گفت : باشه حتما، خداحافظ

_ خداحافظ

بعد از یک ساعتی سهیل که مرخصی ساعتی گرفته بود برگشت و درباره گفته های آن شاهد پرسید. و امیرعلی همه چیز را برایش تعریف کرد.

الان یک هفته بود که المیرا بیمارستان بود و وضعیت او تغییر چندانی نکرده بود و هم چنان بی هوش بود .

امیرعلی در راهروی منتهی به سی سی نشسته بود و مشغول فکر کردن بود .

المیرا اگر به هوش می آمد می توانست کمک زیادی در حل این پرونده پیچیده کند .

چه ارتباطی بین او و کاوه بود؟ کاوه می خواست او را بکشد یا این کارش صرفا جهت ترساندن المیرا بود؟

سعید این وسط کارش چه بود؟ یعنی او برای کاوه کار می کرد؟ اصلا کاوه رییس بود؟ یا او هم برای کس دیگری کار می کرد؟ هدف آن ها چه بود؟

سؤالات متعددی در ذهن او می گذاشت ولی پاسخی برای هیچ یک از آن ها نداشت .

آن قدر غرق در افکارش بود که متوجه آمدن سهیل نشد .

سهیل کنارش نشست و گفت : سلام

امیرعلی از فکر خارج شد و آرام جوابش را داد .

سهیل نگاهی به او انداخت و گفت : خوبی؟

امیرعلی سرش را به طرف او برگرداند و گفت: فکرم درگیر پرونده اس، خیلی پیچیده شده.

سهیل هم به نشانه تایید حرف هایش سری تکان داد و گفت: آره. همه چیز به هم گره خورده، معلوم نیست المیرا و کاوه از کجا هم دیگه رو می شناسند و چرا این طوری شده.

امیرعلی دوباره به فکر فرو رفت که سهیل گفت: این رو بی خیال! با سرهنگ حرف زدم که راضی شد.

امیرعلی با خوشحالی لبخندی زد و گفت: واقعا؟!

سهیل با لبخند گفت: آره. قبول کرد.

امیرعلی خواست جواب او را بدهد که صدای دختری را شنید که با گریه به پرستار گفت: بذارید برم بینمش.

پرستار گفت: نمی شه

آن دختر دوباره با گریه گفت: حالش خوبه؟

پرستار گفت: اسم بیمار تون رو بگین.

_المیرا سعادت

با شنیدن این اسم، سهیل و امیرعلی نگاهی به هم انداختند و به سمت آن دختر برگشتند.

پرستار رو به آن دختر گفت: بهتره

این را گفت و رفت.

آن دختر روی صندلی رو به روی سهیل و امیرعلی نشست و اشک هایش را پاک می کرد و زیر لب المیرا را صدا می کرد.

در پی انتقام

سهیل و امیرعلی از جا بلند شدند و به سمت او رفتند.

با دیدن آن‌ها سرش را بالا آورد و به آن‌ها خیره شد.

امیرعلی با لحن جدی همیشگی اش گفت: شما چه نسبتی با المیرا سعادت دارید؟

دختر اخمی کرد و گفت: فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه.

امیرعلی هم با اخم از جیب کتش کارت خود را بیرون آورد و به او نشان داد.

وقتی فهمید که او پلیس است از جا بلند شد و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: ببخشید بد حرف زدم.

امیرعلی کارت را به جیبش برگرداند و گفت: مهم نیست. باید به سؤالات ما جواب بدید.

دختر سری تکان داد و گفت: باشه

سهیل گفت: این جا که نمی‌شه بریم آگاهی.

همگی با هم به آگاهی رفتند.

امیرعلی و سهیل خیلی جدی به او نگاه می‌کردند. یک دختر حدوداً ۲۸ ساله بود که چشم‌های خاکستری رنگی داشت و موهایش را که بلوند کرده بود را از زیر شال سفید رنگش بیرون آورده بود. چهره خوبی داشت اما المیرا از او زیباتر بود.

سهیل سکوت را شکست و گفت: خودتون رو معرفی کنید.

مهسا آریا هستم. دوست صمیمی المیرا

چه طور با هم آشنا شدید؟

در پی انتقام

_ تو دانشگاه، همکلاسی بودیم، ولی یه سال بود که هم دیگه رو ندیده بودیم و اون روز بعد از یک سال با هم بیرون رفته بودیم.

_ با چه کسانی در ارتباط بود؟

مهسا کمی فکر کرد و گفت: خیلی با کسی ارتباط نداشت و گرم نمی گرفت، بیشتر با من صمیمی بود و با بقیه هم ارتباط معمولی داشت.

_ شما شخصی به نام کاوه راد رو می شناسین؟

فکری کرد و گفت: نه. حتی این اسم رو هم نشنیدم.

امیرعلی عکس کاوه را به او نشان داد و گفت: این عکس کاوه اس.

مهسا به آن نگاهی انداخت و گفت: این همونه که المیرا رو با تیر زد.

امیرعلی پرسید: با کسی دشمنی نداشت؟

مهسا با بغض گفت: نه، المیرا خیلی خوب و مهربون بود و همه اون رو دوست داشتند.

سهیل گفت: خیلی ممنون، می تونید برید.

مهسا از جا بلند شد و بعد از خداحافظی از آن ها از اتاق خارج شد.

با خارج شدن مهسا از اتاق، گوشی امیرعلی زنگ خورد.

بدون نگاه کردن به صفحه جواب داد: بله؟

_ سلام جناب سرگرد.

_ سلام. چیزی شده؟

در پی انتقام
_المیرا به هوش اومده.

_الان می آم.

گوشی را قطع کرد و از جا بلند شد و به سهیل گفت : المیرا به هوش اومده .

سهیل گفت : می ری بیمارستان؟

_آره. تو نمی آی؟

_نه

_باشه، پس من رفتم، فعلا.

_فعلا.

امیرعلی از اداره خارج شد و سوار ماشینش شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

چند دقیقه بعد به آن جا رسید و مستقیم به اتاق دکتر رفت.

_الان چه وضعیتی داره؟

دکتر به کاغذ هایی که جواب آزمایش های المیرا بود نگاه کرد و گفت : خوشبختانه وضعیت خوبی داره و حالش رو به بهبوده.

_می تونم باهاش حرف بزنم؟

_نه. فعلا باید تحت مراقبت باشه و فشار عصبی بهش وارد نشه .

_کی می تونم باهاش حرف بزنم؟

در پی انتقام
_یکی، دو روز دیگه .

امیرعلی از بیمارستان خارج شد . سوار ماشینش شد و به سمت خانه اش به راه افتاد .

گوشی اش زنگ خورد . هندزفری اش را در گوشش گذاشت و جواب داد .

_بله؟

_سلام داداش بزرگه . چه طوری؟

_سلام داداش کوچیکه .

_من رو نمی بینی خوش می گذره؟

امیرعلی خنده ای کرد و گفت : خیلی! کاش زودتر می رفتی . چی کار می کنی؟ چه خبر؟

احسان گفت : تو یه شرکت استخدام شدم .

_چه خوب! الان اون جایی؟

_آره . تو کجایی؟ از اون پرونده چه خبر؟

امیرعلی که دوباره یاد پرونده افتاده بود گفت : داریم به یه جاهایی می رسیم .

_خوبه پس ، با من کاری نداری؟

امیرعلی خنده ای کرد و گفت : امری نیست ، اجازه می دم بری .

احسان با خنده گفت : واقعا مرسی! نگران بودم که تو اجازه ندی .

بعد از کمی حرف زدن قطع کرد و هم زمان به خانه رسید .

هر چه سعی می کرد این سه مظنون را کنار هم قرار دهد، به نتیجه ای نمی رسید و نمی دانست که چه ارتباطی با یک دیگر دارند.

ظاهرا المیرا در مورد کاوه به مهسا چیزی نگفته بود.

فردا همه چیز را می فهمید.

صبح با صدای آلامر گوشی اش از خواب بیدار شد .

کش و قوسی به بدنش داد و از جا بلند شد و بعد از این که آماده شد به سمت بیمارستان حرکت کرد.

وقتی رسید خواست داخل بیمارستان برود ، که شخصی توجه او را جلب کرد.

یک زن بود که لباس بیمارستان به تن داشت و صورتش با ماسک پوشیده شده بود و تند تند راه می رفت .

امیرعلی حس کرد رفتار او مشکوک است. نگاهی به او انداخت و چون از او کمی فاصله داشت با صدای بلند گفت :
خانوم؟

به سمت امیرعلی برگشت . امیرعلی با دیدن چشم های خاکستری آشنای او، او را شناخت.

او هم با دیدن امیرعلی نگاهی سطحی به اطراف کرد و پا به فرار گذاشت .

امیرعلی هم به پاهایش سرعت بخشید و شروع به دویدن کرد.

المیرا با این که حال خوبی نداشت ولی باز هم سریع می دوید.

امیرعلی خودش را به او رساند و از پشت لباسش را کشید.

المیرا متوقف شد و در حالی که تقلا می کرد خود را از حصار دست های بزرگ و قوی امیرعلی نجات دهد با حرص در حالی که نفس نفس می زد می گفت : ولم کن.

امیرعلی از روی لباسش دست او را محکم گرفت و با خودش به داخل برد.

وقتی وارد شد سروان پارسا را دید که آشفته و پر اضطراب می خواست از در ورودی خارج شود، با دیدن امیرعلی و المیرا نفس راحتی کشید.

امیرعلی با اخمی غلیظ به او نگاه کرد. نازگل خواست چیزی بگوید و کارش را توجیه کند که امیرعلی به المیرا اشاره کرد و گفت : ببرش تو اتاقش و با سرزنش گفت : من بعدا با شما هم کار دارم.

نازگل محکم دست المیرا را گرفت و او را به اتاقش برد.

وقتی روی تخت دراز کشید، خیلی سریع از کیفش دستبند را بیرون آورد و یک طرف آن را به دست المیرا و طرف دیگر را به تختش زد و از اتاق خارج شد.

امیرعلی کمی آن طرف تر مشغول حرف زدن با پرستار بخش بود.

از اخم روی صورتش معلوم بود دارد آن ها را توبیخ می کند که چرا حواس خود را جمع نکرده اند .

امیرعلی بعد از اتمام حرف هایش با پرستار، به سمت نازگل آمد.

با لحن جدی و عصبانیتی که سعی در کنترل آن داشت گفت : شما اون موقع کجا بودید؟ مگه نگفتم حواستون رو خوب جمع کنید و نذارید تنها باشه؟ گفتم یا نه؟

نازگل سر به زیر و ناراحت از اتفاق پیش آمده گفت : باور کنید حواسم بود. رفتم تو اتاقش که دیدم خوابه من هم چون گوشی ام شارژ نداشت رفتم ایستگاه پرستاری تا به پدرم زنگ بزنم .

امیرعلی هم چنان با اخم به او نگاه می کرد که نازگل گفت : واقعا عذر می خوام .

امیرعلی دستی در موهایش کشید . مطمئنا اگر نامزد بهترین دوستش نبود طور دیگری با او برخورد می کرد.

پدر نازگل با ازدواج نازگل و سهیل موافقت کرده بود و سهیل هم با خانواده اش به خواستگاری او رفتند و به اصرار سهیل خیلی زود نامزد شدند.

امیرعلی با لحنی نسبتا آرام گفت : خیلی خب، از این به بعد حواستون رو جمع کنید.

امیرعلی وارد اتاق شد. المیرا با صدای در سرش را برگرداند و با دیدن امیرعلی اخمی کرد و به گوشه ای خیره شد.

امیرعلی رو به روی تخت او ایستاد و گفت : چرا می خواستی فرار کنی؟

المیرا هیچ حرفی نزد و عکس العملی نیز نشان نداد.

امیرعلی دوباره پرسید : من رو از کجا می شناسی؟

باز هم پاسخی دریافت نکرد که امیرعلی کلافه شد و با لحنی جدی و سرد پرسید: سؤال های من جواب نداشت؟

المیرا نگاهش را از گوشه اتاق برداشت و به چشم های سرد امیرعلی نگاه کرد و گفت: نه!

امیرعلی خونسرد پرسید: اون وقت چرا؟

المیرا شانه ای بالا انداخت و گفت: چون جواب سؤال های تو پیش من نیست.

_ پس پیش کیه؟

_ هر کسی به جز من.

امیرعلی به تخت او نزدیک تر شد و گفت: بهتره که جواب داشته باشه. برای آخرین بار می پرسم، چرا می خواستی فرار کنی؟

المیرا بدون حرف به چشم های مشکمی و جدی امیرعلی نگاه کرد و چیزی نگفت.

امیرعلی داشت عصبانی می شد. اما خود را کنترل کرد و پرسید: کاوه رو از کجا می شناسی؟

وقتی امیرعلی این را پرسید غمی پنهان در چشم های المیرا دید.

المیرا اشک در چشم هایش حلقه زده بود ولی با لجاجت سعی داشت مانع ریزش اشک هایش شود.

امیرعلی موشکافانه به حالت های او نگاه می کرد.

با لحن آرام اما محکم و جدی پرسید: نمی خوای چیزی بگی؟

المیرا بغضش را قورت داد و با صدای غمگین گفت: چی باید بگم؟

امیرعلی گفت: هر چی که می دونی.

المیرا که سعی داشت صدایش نلرزد گفت: با کاوه تو آموزشگاه موسیقی که اون جا کار می کرد آشنا شدم.

چهره خوبی داشت و جذاب بود. از همون اول احساس کردم که ازش خوشم می آد.

کاوه خیلی جدی و مغرور بود و به هیچ کس توجه نمی کرد. من هر کاری می کردم که به چشمش پیام نمی شد.

روز به روز علاقه ام بهش بیش تر می شد ولی اون انگار نه انگار.

یه روز داشتم از آموزشگاه برمی گشتم خونه که یه ماشین برام بوق زد اولش توجه نکردم ولی وقتی کاوه رو دیدم که برعکس همیشه با لبخند و مهربونی من رو صدا می کرد.

بههم گفت سوار ماشینش بشم اول قبول نکردم ولی چون اصرار کرد، سوار شدم.

گفت می خواد با من حرف بزنه. رفتیم تو یه کافی شاپ.

خوش حال بودم که باهام مهربون شده و بههم توجه می کنه.

وقتی رفتیم گفت که از من خوشش می آد و درخواست دوستی داد.

اصلا حال اون موقع خودم رو نمی تونم بگم، من هم سریع قبول کردم.

با صدای لرزان ادامه داد:

روز به روز ارتباط ما با هم بیش تر می شد. خیلی با من مهربون شده بود و همین باعث می شد عشق من هم به اون بیش تر بشه.

بعد از حدود یه ماه حس کردم بعضی از رفتار هاش مشکوکه.

تلفن های مشکوک، حرف های رمزی که با شخص پشت تلفن می زد همه ی این ها باعث کنجکاوی من می شد.

یه بار درباره این رفتارهاش ازش پرسیدم که خیلی عصبانی شد و گفت سرت به کار خودت باشه و فضولی نکن.

ولی من دوست داشتم سر از کارش در بیارم.

چند بار اون رو تعقیب کردم، یه چیزهایی هم فهمیدم.

دیدم رفت و آمد های مشکوک داره و هر دفعه یه جا می ره.

یه بار رفتم تو یکی از مخفیگاه هاش که فهمیدم تو کار قاچاق مواد و اسلحه اس.

وقتی من رو اون جا دید خیلی عصبانی شد. اون قدر بهش اصرار کردم که یه چیزهایی رو بهم گفت.

گفت که کارش چیه. من هم عصبانی شدم و گفتم که خلاف رو کنار بذاره و خیلی عادی مثل بقیه با هم زندگی کنیم.

گفت اگه من رو دوست داری باید هر کاری من می گم انجام بدی.

قبول نکردم گفتم اگه بخوای ادامه بدی به پلیس خبر می دم.

طوری باهام حرف زد که گول حرف هاش رو خوردم و گفتم باشه ولی من تو این کار ها شریک نمی شم. اون هم دیگه اصراری نکرد.

بعد از یه مدت احساس می کردم مثل قبل نیست. همش باهام بد رفتاری می کرد و دعوا من می شد.

یه روز سرزده رفتم شرکت که با یه دختر دیدمش. ناراحت و گریه کنان از شرکت بیرون زدم. که بهم زنگ زد و گفت که اون دختر رو دوست داره و من از زندگی خودش و اون دختر بیرون برم.

به این جا که رسید، بغضش شکست و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

امیرعلی هم روی صندلی کنار تخت نشسته بود و منتظر شنیدن ادامه حرف های او بود.

المیرا که کمی آرام شد، ادامه داد : من عاشق کاوه بودم ولی اون به من خیانت کرده بود. بعد از یه مدت که حالم کمی بهتر شد تصمیم گرفتم برم سراغ کاوه و انتقام خودم رو ازش بگیرم.

اون شب به اون باغ، که یکی از مخفیگاه های کاوه بود رفتم. ولی کاوه اون جا نبود و من جسد اون دختر و پسر رو دیدم.

ترسیده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم. همون لحظه صدای آژیر ماشین پلیس ها رو شنیدم و فرار کردم که شما دنبالم اومدین.

امیرعلی گفت : چرا فرار می کردی؟

المیرا اشک هایش را پاک کرد و گفت : ترسیده بودم. اون لحظه گفتم اگه من رو با اون دو تا جسد ببینید فکر می کنید من اون ها رو کشتم. به خاطر همین هم فرار کردم.

_من رو از کجا می شناسی؟

_یه بار تو کامپیوتر کاوه عکس شما و دو تا از دوست های شما رو دیدم.

_هدف کاوه چی بود؟

_چند سال پیش که خانواده اش رو تو تصادف از دست داد، دنبال راننده اون ماشینی می گشت که با اون ها تصادف کردند که بعد از چند وقت هم پیداش کرد و برای این که به قول خودش انتقام خانواده اش رو بگیره، اون رو کشت.

باز هم انتقام! پرونده های زیادی در این مورد داشت که به خاطر انتقام قتل های زیادی صورت گرفته بود.

المیرا ادامه داد: طی همین اتفاق برایش پرونده تشکیل دادن و دوست شما، سرگرد حمیدی، به اون باید رسیدگی می کرد. سعید رو فرستاد در خونه اش که خودش و شما و سرگرد رضایی رو تهدید کنه که اگه از این پرونده خودش رو بیرون نکشه شما ها رو می کشه.

امیرعلی عصبانی بود و دلش می خواست که کاوه الان پیش او بود و تا می توانست او را بزند. عصبانیت خود را کنترل کرد، داشت همه چیز را می فهمید.

امیرعلی پرسید: سعید چی کاره بود؟

_دست راست کاوه. کاوه خیلی به سعید اعتماد داشت و تو کار هاش با اون مشورت می کرد.

چند دقیقه ای بین آن ها سکوت بود. المیرا به یاد آن روز ها داشت آرام گریه می کرد و امیرعلی هم غرق در فکر بود. یعنی همه چیز کار کاوه بود؟ کاوه ای کم ترین شک را نسبت به او داشت. یعنی کشتن مهران هم کار کاوه بود؟

امیرعلی سکوت را شکست و گفت: یعنی کاوه، مهران رو کشته؟

المیرا با صدایی که به خاطر گریه گرفته شده بود گفت: نه. به یکی از آدم هاش دستور داده بود. اون رییس بود و همیشه طوری رفتار می کرد که هیچ کس بهش شک نکنه.

_اون شب تنها بودی؟ اون دوستت مهسا آریا...

المیرا نگذاشت که حرفش را تمام کند و سریع گفت: نه! مهسا از هیچ کدوم از این اتفاق ها خبر نداره.

در پی انتقام

امیرعلی چیزی نگفت که المیرا ادامه داد : من و مهسا حدود یه سال بود هم دیگه رو ندیده بودیم. اون روز با هم رفتیم بیرون که کاوه اومد سراغم.

المیرا پوزخندی زد و ادامه داد : یه روز رفتم پیش نامزد کاوه، نسترن بیات، همه چیز رو بهش گفتم و اون هم از کاوه جدا شد.

کاوه هم به خاطر این عصبانی بود و اومده بود سراغ من.

_اون دختر و پسر که تو اون باغ کشته شده بودن هم کار کاوه اس؟

المیرا به نشانه تایید حرف هایش سری تکان داد و گفت : آره. مطمئنا اون دو تا بی خبر از هم جا وارد اون باغ شدند و چیزهایی که نباید می دیدن رو دیدن و کاوه هم برای این که لو نره اون ها رو کشته.

پس با این اوصاف همه چیز زیر سر کاوه بود و المیرا بی گناه بود و هیچ کاری نکرده بود.

همه چیز روشن شده بود و باید کاوه و افراد او را پیدا می کردند؛ البته اگر تا کنون از کشور خارج نشده باشند.

کاوه و سعید را ممنوع الخروج کرده بودند ولی هنوز افراد او را شناسایی نکرده بودند.

مسلم المیرا می توانست کمک زیادی در شناسایی آن ها کند.

امیرعلی از شنیدن این همه حرف سرش سنگین شده بود و به خاطر کاوه خیلی عصبانی بود. مهران به دستور او کشته شده بود.

از روی صندلی بلند شد و گوشی اش را که با آن صدای المیرا را ضبط کرده بود در جیبش گذاشت

رو به المیرا گفت : حالا چرا داشتی فرار می کردی؟

المیرا با چشم های معصومش به امیرعلی نگاه کرد و آرام گفت : از شما می ترسیدم

امیرعلی با تعجب گفت : از من؟! چرا؟

_آخه اون دفعه به شما چاقو زدم گفتم الان به خاطر اون عصبانی هستید.

بعد هم سرش را پایین انداخت و گفت : ببخشید.

امیرعلی گفت : مهم نیست. توام استراحت کن باید به ما خیلی کمک کنی.

المیرا باشه ای گفت و وقتی امیرعلی خواست از اتاق خارج شود گفت : جناب سرگرد؟

امیرعلی به طرفش برگشت و گفت : بله؟

_من می افتم زندان؟

_فعلا چیزی معلوم نیست.

این را گفت و از اتاق بیرون آمد. داشت به سمت در خروجی می رفت که صدای نازگل را شنید که صدایش می کرد. امیرعلی ایستاد و نازگل به او رسید و گفت : جناب سرگرد

_بله؟

در پی انتقام

_ کار من رو گزارش می کنید؟

_ نه ولی دفعه آخرتون باشه.

از بیمارستان خارج شد و به سمت اداره به راه افتاد .

باید همه ی افراد آن ها را شناسایی می کردند و قاتل مهرا را پیدا می کرد.

به المیرا حس بدی نداشت. دقیقا همان طور بود که مهسا تعریف کرده بود ، یعنی همان گونه که می گفت خیلی مهربان بود و اصلا هیچ کار خلافی انجام نمی داد.

برای او ناراحت بود که این طور ساده لوحانه گول حرف های کاوه را خورده بود و عشق پاک خود را نثار کاوه کرده بود و او هم قدر مهربانی و پاکی المیرا را ندانسته بود.

مطمئن بود که المیرا در شناسایی افراد و همکاران کاوه به آن ها کمک خواهد کرد چون در چشم های او نفرت و انزجار زیادی را نسبت به کاوه دیده بود و برای انتقام هم که شده با آن ها همکاری خواهد کرد.

آن قدر غرق در تفکرات خود بود که نفهمید کی به اداره رسید.

وارد اتاقش شد، سهیل هم آن جا بود.

_ سلام. چی شد؟

_ سلام. بیا بریم اتاق سرهنگ همه چیز رو توضیح می دم.

در پی انتقام

_باشه.بریم.

سهیل از جا بلند شد و با هم به اتاق سرهنگ رفتند.

امیرعلی همه چیز را برای سرهنگ و سهیل تعریف کرده بود و آن ها در فکر فرو رفته بودند.

سهیل سکوت را شکست و گفت : ما الان باید دقیقاً چی کار کنیم؟

امیرعلی جواب داد: اول از همه باید کاوه رو دستگیر کنیم. خبری ازش نشده؟

_نه. شرکت و خونه اش و اون باغ و آموزشگاه رو چند وقته تحت نظر گرفتیم ولی هیچ جا نرفته.

امیرعلی کمی فکر کرد و گفت : نامزدش، نسترن بیات، نمی تونه کمکی کنه؟

سرهنگ هم فکری کرد و گفت : ممکنه چیزی بدونه ولی من بعید می دونم. ولی بهش می گیم بیاد شاید تونست به ما کمک کنه.

رو کرد به سهیل و گفت : تو برو دنبالش.

سهیل از جا بلند شد و احترامی گذاشت و از اتاق خارج شد.

امیرعلی هم خواست بلند شود که سرهنگ گفت : تو هم برو خونه کمی استراحت کن خیلی خسته شدی.

امیرعلی خواست اعتراض کند که سرهنگ گفت : همین که گفتم.

امیرعلی باشه ای گفت و از اتاق خارج شد.

خودش هم خیلی حال و حوصله نداشت ، پس به سمت خانه اش به راه افتاد.

وقتی به خانه رسید با دیدن پدر و مادرش و احسان لبخندی بر لبش آمد. به قدم هایش سرعت بخشید و به آن ها رسید.

بعد از سلام و احوالپرسی وارد خانه شدند که مادرش در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: این جا چرا این قدر بهم ریخته اس؟ سری به نشانه نه تکان داد و گفت: نه تو تا وقتی زن نگیری وضعت همینه.

روی مبل نشست و گفت: نرگس خانوم، همسایه رو به رویی رو می گم، یه دختر داره که هر چی ازش بگم کم گفتم.

با آب تاب شروع به تعریف کرد: هم خوشگله، هم خوش اخلاق. تازه درسش تموم شده، مهندسی معماری خونده.

دست هایش را به هم زد و گفت: اصلا این دختر همه چی تمومه. یه بار خودت اون رو ببینی ازش خوشت می آد.

امیرعلی بی حوصله مشغول گوش دادن به حرف های مادرش بود. باز هم این بحث تکراری! ولی دلش نمی خواست مادرش را ناراحت کند. پس بی هیچ حرف و عکس العملی به حرف های او گوش می کرد.

دوباره خواست ادامه دهد که امیرعلی بحث را عوض کرد و گفت: خب دیگه چه خبر؟

مادرش فهمید که او علاقه ای به این بحث ندارد دیگر ادامه نداد.

از بعد از آن دختر، حتی اسم دختر دیگری را هم نبرده بود.

کمی که حرف زدند امیرعلی از جا بلند شد و گفت: من می رم کمی بخوابم کاری با من ندارید؟

مادرش با مهربانی گفت: نه مامان جان. برو یه کم استراحت کن.

در پی انتقام

امیرعلی بی حرف به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس هایش روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست و طولی نکشید که به خواب رفت.

بعد از سه ساعتی از خواب بیدار شد و از اتاقش خارج شد.

اولین چیزی که توجهش را جلب کرد وضع مرتب و تمیز خانه بود، بعد از آن هم بوی غذایی که مادرش پخته بود به مشامش رسید.

به سمت آشپزخانه رفت و روی این نشست و گفت: احسان کجاست؟

مادرش همان طور که ظرف های اضافه را می شست گفت: خوابه.

امیرعلی چیزی نگفت که مادرش پرسید: از پرونده چه خبر؟

_ فهمیدیم کار کیه و الان دنبال اون هستیم.

_ واقعا پسر خیلی خوبی بود، حیف شد.

منظورش مهران بود. امیرعلی آهی کشید و چیزی نگفت.

او در پی انتقام مهران بود، المیرا هم می خواست از کاوه انتقام بگیرد و کاوه هم از کسی که با آن ها تصادف کرده بود انتقام گرفته بود.

همه ی آن ها در پی انتقام بودند و به خاطر آن هم حاضر به انجام هر کاری بودند.

در پی انتقام

امیرعلی شماره ی سهیل را گرفت که بعد از دو بوق صدای او در گوشی پیچید.

_سلام.

_سلام. چی شد؟ به نتیجه ای رسیدید؟

_نه. هیچی نمی دونه، خودش هم تازه از این موضوع خبر دار شده که اون هم المیرا بهش گفته.

امیرعلی اخمی کرد و طبق عادت همیشگی اش که وقتی کلافه می شد، دستش را در موهایش فرو کرد و گفت: حالا باید چی کار کنیم؟

سهیل هم از این که به نتیجه ای دست پیدا نمی کردند کلافه بود و گفت: نمی دونم.

چند لحظه ای بین آن ها سکوت شد که سهیل ادامه داد: خسته شدم امیر. نمی دونم دیگه باید چی کار کنیم. هر کاری می کنیم به هیچ جا نمی رسیم، آخه چرا این طوری شده؟ چرا این اتفاق ها افتاد؟ چرا باید مهران می رفت؟

با بغض ادامه داد: خیلی دلم براش تنگ شده. برای اون موقع ها که با هم بودیم تنگ شده امیر.

امیرعلی هم در سکوت به حرف هایش گوش می داد. دقیقاً خودش هم این حس را داشت.

با صدای گرفته ای گفت: می دونم سهیل. خودم هم همین طوری ام. ولی ما قول دادیم به هم، به مهران. ما باید کاوه رو پیدا کنیم.

کمی با یک دیگر حرف زدند و خداحافظی کردند.

سهیل حس می کرد که حالش بهتر شده است. همیشه همین طور بود، حرف زدن با امیرعلی همیشه حالش را خوب می کرد.

امیرعلی و سهیل به همراه ستوان حسینی و نازگل به بیمارستان رفته بودند.

امیرعلی و سهیل داخل اتاق بودند و منتظر بودند که المیرا از خواب بیدار شود تا به کمک او با استفاده از چهره نگاری دیگر افراد کاوه را شناسایی کنند.

سهیل روی صندلی نشسته بود و با گوشی اش کار می کرد و امیرعلی پشت به در اتاق از پنجره به بیرون خیره بود.

با صدای باز شدن در نگاه از بیرون برداشت و به سمت در برگشت که دید پرستاری وارد اتاق شده در حالی که به سمت المیرا می رود و می خواهد آن آمپول را در سرم المیرا خالی کند.

امیرعلی به او نگاه کرد و حس کرد که حرکات او کمی مشکوک است.

دست هایش می لرزید و کمی رنگ پریده به نظر می رسید.

امیرعلی به سمت او رفت و گفت: می خوام چی کار کنی؟

پرستار که دختر جوانی بود با صدای لرزان گفت: می خوام این مسکن رو بهش بزنم.

امیرعلی به المیرا که غرق در خواب بود نگاهی انداخت و گفت: این که درد نداره، مسکن چرا؟

پرستار با صدایی که لرزش در آن به طور کامل مشهود بود گفت: دستور دکترشه.

خواست آن را در سرم المیرا خالی کند که امیرعلی محکم مچ دست او را گرفت.

سهیل هم با دیدن این صحنه جلو آمد و به امیرعلی گفت: چی شده؟

امیرعلی به او توضیح داد و سهیل از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد با نازگل و ستوان حسینی برگشت.

سهیل به آن ها گفت: ایشون رو ببرید آگاهی.

به آن آمپول اشاره کرد و گفت : این رو هم ببرید آزمایشگاه و هر چه زودتر نتیجه اش رو خبر بدید.

پرستار با گریه به امیرعلی گفت : من کاری نکردم. تقصیر من نیست. ولم کنید.

امیرعلی به نازگل اشاره داد که به او دستبند بزند و او را با خود ببرد.

نازگل هم بدون حرف این کار را انجام داد و با آن پرستار به آگاهی رفتند.

المیرا که از سر و صدای آن ها از خواب بیدار شده بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است ، گیج به امیرعلی نگاه کرد و گفت : چی شده؟

امیرعلی خواست چیزی بگوید که سهیل زودتر گفت : می خواستند تو رو بکشند.

المیرا چشم هایش از ترس درشت شد و امیرعلی چشم غره ای به سهیل رفت که یعنی این چه طرز خبر دادن در این مورد است!

سهیل هم شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

امیرعلی خیلی جدی گفت : چیزی برای ترسیدن وجود نداره ، چون ما اجازه نمی دیم هیچ اتفاقی بی افته.

المیرا از لحن جدی و محکم و امیرعلی و حرف او حس خوبی پیدا کرد و ترس او کم شد. خودش هم نمی دانست که چه طور به امیرعلی که فقط چند روز بود که او را می شناخت اعتماد داشت.

در پی انتقام

حس می کرد که می تواند به این مرد جدی و اخمو تکیه کند . او می توانست برای المیرا یک حامی و پشتیبان محکم باشد.

امیرعلی که دید المیرا بهتر شده گفت: باید به ما کمک کنی که افراد کاوه رو شناسایی کنیم.

المیرا کمی در تختش جا به جا شد و گفت : من که همه رو نمی شناسم. من بیش تر از همه سعید رو می شناسم که خودتون همه چی رو درباره اش می دونید امیرعلی با تاکید گفت : هر کی رو که می شناسی، شناسایی می کنی و هر چی که درباره ی اون ها می دونی را کامل توضیح می دی. هر چی هم که درباره سعید می دونی رو هم باید بگی.

المیرا هم باشه ای گفت و همه چیز را تعریف کرد.

به اداره برگشته بودند و امیرعلی مشغول مطالعه ی پرونده بود.

المیرا فقط توانسته بود سه نفر از آن ها را شناسایی کند .

در پی انتقام

نفر اول شخصی به نام هوشنگ بود که حدود ۴۵ سال داشت با موهایی که از ته تراشیده شده بود که روی صورتش ردی از یک زخم چاقو بود و هیکل بسیار درشتی داشت.

نفر دوم شخصی به نام کیوان که حدود ۲۶ سال سن داشت. که چشم های آبی و موهای بور داشت. مادر او آلمانی بود به همین علت او هم چهره ی اروپایی داشت.

نفر سوم هم دختری به نام مهشید که ۳۳ ساله بود. چشم های قهوه ای روشن و موهای خرمایی رنگ. پدر او به جرم قاچاق و حمل موادمخدر در زندان بود.

باید آن ها را پیدا می کردند. چیزی که از همه ی این ها بد تر بود این بود که سعید ناپدید شده بود. با این که در این مدت او را تحت کنترل داشتند، اما او ناپدید شده بود. هر جا هم که دنبال او می گشتن ، نبود.

سهیل گفت : بابای این مهشید هم پیش کاوه کار می کرده که دستگیر شد .

امیرعلی فکری به ذهنش رسید و به سهیل گفت : تو کدوم زندانه؟

سهیل با تعجب گفت : چه طور؟

چون می تونیم بریم پیش اون، شاید چیزی بدونه.

سهیل هم با هیجان گفت : آره. فکر خوبیه.

در پی انتقام

امیرعلی و سهیل به زندانی که داریوش، پدر مهشید، اون جا بودند رفتند.

در دفتر زندان نشسته بودند و منتظر بودند که داریوش، پدر مهشید، را بیاورند.

انتظار آن ها خیلی طول نکشید و داریوش به همراه یک سرباز در حالی که به او دستبند زده بودند، آمدند.

داریوش، مردی ۵۲ یا ۵۳ ساله بود که موهایش جوگندمی شده بود.

روی صندلی که رو به روی امیرعلی و سهیل بود، نشست.

امیرعلی سکوتی را بینشان به وجود آمده بود را شکست و بدون مقدمه پرسید: کاوه رو از کجا می شناسی؟

داریوش سری تکان داد و گفت: کاوه کیه؟

_همون که پیشش کار می کردی و الان دخترت پیش اون کار می کنه.

_نمی شناسم.

سهیل گفت: بهتره هر چی می دونی رو بگی، برای خودت بهتره.

داریوش سکوت کرد و سهیل ادامه داد: آدرس مخفیگاه های اون رو به ما بگو.

داریوش بدون هیچ حرف دیگری آدرس را به آن ها داد

امیرعلی و سهیل در راه برگشت بودند که امیرعلی گفت: امروز المیرا مرخص می شه. هیچ جایی رو هم نداره که

بره.

سهیل حرف او را کامل کرد و گفت: جونش هم در خطر ه. باید ببریمش یه جای امن.

امیرعلی هم حرف های او را تایید کرد و گفت: هر چی زود تر هم باید سراغ این دو تا آدرس بریم .

به چند تا از نیروهایش دستور داده بود که به آن دو مخفیگاه بروند و آن جا را تحت نظر بگیرند و در صورت رؤیت هر مورد مشکوک اطلاع دهند.

تقه ای به در خورد و سروان زمانی وارد اتاق شد و گفت : قربان متاسفانه اون جا نبودند.

امیرعلی که خیلی عصبانی و کلافه بود ، گفت : خیلی خب. فعلا اون جا رو تحت نظر داشته باشید. احتمال این که به اون جا برگردند ، وجود داره.

سروان زمانی احترامی و گذاشت و از اتاق خارج شد.

امیرعلی رو کرد به سمت سهیل و گفت : من می رم خونه. خودت حواست باشه.

سهیل باشه ای و گفت و امیرعلی از اداره خارج شد.

به خانه رسید. با دیدن مادرش گفت : سلام

مادرش با دیدن او لبخندی زد و گفت : سلام پسرم. خسته نباشی ، برو لباس هات رو عوض کن بیا شام بخور.

امیرعلی با خستگی گفت : شام نمی خوام . می رم بخوابم.

در پی انتقام
بعد از این حرف به اتاقش رفت و خوابید.

با صدای زنگ گوشی اش از خواب بیدار شد و بی حوصله و با صدای گرفته از خواب جواب داد: بله؟

المیرا با صدای بغض دار گفت : امیرعلی.

_ تویی المیرا؟! چی شده؟

_ می شه بیای این جا؟

_ چرا؟ مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

المیرا بی توجه به سؤال امیرعلی گفت : خواهش می کنم بیا این جا.

امیرعلی دستی در موهایش کشید. کلافه گفت: خیلی خب الان می آم.

خسته و بی حوصله از جا بلند شد و حاضر شد و از خانه بیرون زد.

زنگ را فشار داد و لحظاتی بعد در با صدای تیکی باز شد .

امیرعلی وارد خانه شد که المیرا را دید که گوشه ای نشسته و گریه می کند.

کنار او نشست و گفت : چی شده؟

_ می ترسم!

_ از چی؟

_من مطمئنم که کاوه من رو پیدا می کنه.

امیرعلی به چشم های خاکستری او که به خاطر گریه قرمز شده بود نگاه کرد و گفت : من که قبلا هم بهت گفتم، هیچ اتفاقی نمی افته . این بیرون چند نفر مواظب تو هستند. پس از هیچی نترس. با چشم های نافذ مشکی رنگش به او خیره شد و گفت : باشه؟

المیرا که از لحن آرام امیرعلی، احساس آرامش کرده بود ، همان طور که به چشم هایش خیره بود گفت : باشه.

امیرعلی که از المیرا خیالش راحت شده بود ، بلند شد و گفت : کاری با من نداری؟

المیرا هم از جا بلند شد و سرش را پایین انداخت و گفت: می خوام یه چیزی بهت بگم.

امیرعلی منتظر به او نگاه کرد که المیرا گفت: من دوست...

امیرعلی از شنیدن این حرف اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشست و نگذاشت ادامه دهد و خیلی سرد گفت : من رفتم. خداحافظ

از خانه خارج شد و سوار ماشینش شد و راه افتاد.

او فقط می خواست کاوه به المیرا آسیبی نرساند . به همین خاطر بود که از او مراقبت می کرد اما گویی المیرا از این کارهای او چیز دیگری برداشت کرده بود و فکر می کرد که امیرعلی او را دوست دارد ، در صورتی که اصلا چنین نبود.

المیرا دختر خیلی خوبی بود اما امیرعلی حسی به او نداشت .

کسی دیگر در قلب امیرعلی بود که پس از گذشت این همه سال، امیرعلی هنوز او را فراموش نکرده بود یعنی نمی توانست که او را به فراموشی بسپارد .

با خودش فکر کرد که به هیچ وجه المیرا نباید به او علاقه ای پیدا کند چون برای خودش بد می شد و امیرعلی به هیچ عنوان نه به او و نه به هیچ کس دیگر فکر می کرد.

باز هم به یاد آن موقع افتاد. یاد روز هایی که روز به روز عشق و علاقه اش به او بیش تر می شد. اولین بار بود که این احساس را تجربه می کرد

به عشقش به او اعتراف کرد و او هم گفت که عاشق امیرعلی است.

هر دو از این بابت خوشحال بودند. بعد از مدتی هم خانواده هایشان را در جریان قرار دادند و هر دو خانواده موافقت خود را اعلام کردند و خیلی زود نامزد شدند و قرار عروسی را برای سال بعد گذاشتند .

اما بنا به دلایلی که خود امیرعلی هم نمی دانست، نامزدی را به هم زد .

امیرعلی هم دیگر دنبال او نرفت. نمی خواست او را مجبور به ماندن کند در حالی که فکرش پیش او نیست.

در اتاقش نشسته بود و مشغول مطالعه ی پرونده بود. سهیل امروز نمی آمد.

تقه ای به در خورد و سروان زمانی در حالی که آشفته و ترسیده بود ، وارد اتاق شد.

امیرعلی به او نگاهی کرد و گفت : چی شده؟

اما او هیچی نمی گفت و همان طور ایستاده بود. امیرعلی به صندلی اشاره کرد و گفت : بشین ببینم چی شده.

همان طور مضطرب روی صندلی نشست.

در پی انتقام

امیرعلی گفت : چی شده؟

با صدای لرزان گفت : کاوه به من زنگ زد.

امیرعلی با تعجب پرسید : چی؟! چی گفت؟

_گفت که من با شما بریم پیش اون

_من و تو؟!!

_بله.

امیرعلی با شک به او نگاه کرد و گفت : مشکوک می زنی.

بی توجه گفت : گفت که اگه نریم پیشش زن و بچه ی من و سرگرد رضایی رو می کشه.

با چشم های ریز شده به او نگاه کرد و گفت : چرا به تو زنگ زده؟

_ نمی دونم.

_ از کجا زنگ زده بود؟

_ از یه تلفن عمومی بود.

در پی انتقام

امیرعلی از جا بلند شد و گفت : پاشو بریم پیش سرهنگ، این ها رو براش تعریف کن

او هم بلند شد و گفت : نه!

با تعجب گفت : نه؟! چرا؟

با ترس گفت : کاوه گفت کسی به جز شما نباید خبر داشته باشه.

امیرعلی به طرفش آمد و گفت : خیلی مشکوک می زنی.

سروان زمانی خواست حرفی بزند که امیرعلی گفت : راستش رو بگو.

_من راست گفتم.

امیرعلی با شک به او نگاه کرد و گفت : خیلی خب برو.

با استیصال گفت : جناب سرگرد می خواهید چی کار کنید؟

_به کاری می کنم ، تو برو

بعد از رفتن سروان زمانی، امیرعلی به سهیل زنگ زد که با او مشورت کند.

سهیل هم همان نظر امیرعلی را داشت و به نظرش سروان زمانی مشکوک بود.

یعنی فرید ، همان سروان زمانی، با کاوه هم دست بود؟ یا واقعا راست می گفت و کاوه با او تماس گرفته بود و این را

از او خواسته بود؟ او چه کار می توانست با امیرعلی داشته باشد؟

سهیل گفت : ولی به نظرم سر کاریه!

در پی انتقام

_اگه حتی یه درصد حرف هاش درست باشه چی؟

_یعنی می خوای باهاش بری؟

_خودم هم نمی دونم سهیل، گیج شدم ولی ما مجبوریم به حرف اون گوش کنیم.

سهیل با صدای بلند گفت: یعنی چی؟ می دونی چه قدر خطرناکه؟ امکان داره هر بلایی سرت بیاره.

_ خودم همه ی این حرف ها رو می دونم ، ولی باید چی کار کنیم؟ همین طور دست رو دست بذاریم که اون کاوه همین طور راست راست بچرخه اون وقت مهران زیر یه خروار خاک باشه؟ ما می خواستیم انتقام بگیریم یادت که نرفته سهیل؟

سهیل با خودش فکر کرد که چه کار کنند. امیرعلی راست می گفت آن ها به خود و مهران قول داده بودند که انتقام بگیرند ولی ته دلش از این کار راضی نبود و می ترسید امیرعلی را هم از دست بدهد.

با این که فرید گفته کسی نباید با خبر شود اما آن ها به فرید اعتماد نداشتند و نمی دانستند که او راست می گوید یا نه. پس با هم تصمیم گرفتند که با سرهنگ مشورت کنند.

بعد از این که حرف زدن او سهیل تمام شد ، گوشی اش زنگ خورد، فرید بود.

امیرعلی با صدای جدی همیشگی اش گفت: بله؟

_سلام جناب سرگرد.

در پی انتقام

_سلام. چی شده؟

با اضطراب گفت: می‌خواید چی کار کنید؟

امیرعلی با خونسردی گفت: حالا به فکری می‌کنم!

فرید از خونسردی او حرصش گرفت و گفت: جناب سرگرد معلوم هست چی دارید می‌گین؟ من نگران زن و بچه ام هستم اون وقت شما انگار هیچی براتون مهم نیست.

نگذاشت امیرعلی چیزی بگوید و خودش ادامه داد: جناب سرگرد، چون زن و بچه‌ی من در خطر، خواهش می‌کنم به کاری کنید.

_خیلی خب، خودم بهت زنگ می‌زنم.

بعد از گفتن این حرف قطع کرد و به اتاق سرهنگ رفت و موضوع را با او در میان گذاشت.

با مشورت با هم نقشه‌ای کشیدند...

در پی انتقام

امیرعلی به پدر و مادرش و احسان گفت : من می خوام برم مأموریت

احسان گفت : کجا؟

_خودم هم نمی دونم.

مادرش با نگرانی گفت : یعنی چی نمی دونم؟ کجا می خوای بری؟ چه قدر طول می کشه؟

امیرعلی با مهربانی گفت : ماما چرا شما این قدر نگرانی؟ این هم مثل بقیه ی مأموریت هاست.

مادرش با نگرانی بیش تری گفت : نگرانتم. اصلا هر وقت می ری مأموریت من همش استرس دارم. اگه اتفاقی برات بی افته چی؟

امیرعلی از جا بلند شد و کنار مادرش نشست و دستش را دور شانه های او حلقه کرد و گفت : ماما جان این قدر نگران من نباش. من می تونم از خودم مراقبت کنم.

احسان میان حرف آن ها آمد و رو به امیرعلی گفت : چه قدر طول می کشه؟

_فکر نکنم زیاد طول بکشه ، نهایت دو سه روز

گوشی اش زنگ خورد با دیدن اسم فرید احمی کرد و از جا بلند شد و به اتاقش رفت تا جواب او را بدهد.

_بله؟

در پی انتقام

_ سلام جناب سرگرد. چه تصمیمی گرفتید؟

امیرعلی بدون مقدمه گفت : باهات میام.

فرید با خوش حالی گفت : واقعا؟! چه خوب . فردا ساعت ده صبح به این آدرس که براتون می فرستم بیاین.

_ خیلی خب.

این را گفت و قطع کرد. دو سه دقیقه بعد هم صدای گوشی اش بلند شد که فرید آدرس را برای او فرستاده بود.

روز بعد امیرعلی بعد از خداحافظی از خانواده اش به آن آدرس که فرید برایش فرستاده بود رفت .

آدرس در یک بیابان در خارج از شهر بود که بعد از یک ساعت به آن جا رسید .

هم زمان با رسیدن او به آن مکان فرید هم به آن جا رسید.

فرید از ماشینش پیاده شد و به سمت ماشین امیرعلی رفت و گفت : سوار ماشین من بشید .

امیرعلی سری تکان داد و از ماشینش پیاده شد و سوار ماشین او شد . او هم سوار شد و راه افتاد.

هم به امیرعلی و هم به ماشین فرید ر دیاب وصل کرده بودند و علاوه بر این به طور نا محسوس آن ها را تعقیب کرده و تحت نظر دارند.

سکوت سنگینی بین آن ها برقرار بود. فرید هم با سرعت حرکت می کرد.

امیرعلی از پنجره به بیرون نگاه کرد. تا چشم کار می کرد بیابان بود و هیچ خانه ای در آن اطراف دیده نمی شد.

جاده ی خلوتی و پر پیچ و خمی بود.

بعد از طی کردن مسافت دو ساعته ای فرید جلوی یک در بزرگ سفید رنگ توقف کرد و بوقی زد که در توسط دو مرد قوی هیکل باز شد.

فرید ماشین را در حیاط بزرگ آن ویلا پارک کرد و پیاده شد. به تبع او امیرعلی هم پیاده شد و به اطراف نگاهی انداخت.

یک حیاط بسیار بزرگ که دور تا دور آن محافظ بود و روی دیوارها سیم خار دار قرار داشت.

فرید به امیرعلی که داشت اطراف را دید می زد گفت : بریم تو.

امیرعلی نگاهش را از حیاط برداشت و با فرید به داخل ویلا رفتند.

داخل ویلا هم مانند حیاط آن بسیار بزرگ بود. داخل آن ویلا بزرگ با وسایل گران قیمتی تزیین شده بود و نمای زیبایی به آن جا می داد.

امیرعلی روی یکی از مبل ها نشست . فرید هم روی مبل کناری او نشست و به یکی از محافظ ها اشاره ای داد.

در پی انتقام

آن محافظ هم از پله های طولانی خانه بالا رفت و از دید امیرعلی خارج شد.

ده دقیقه ای گذشته بود که امیرعلی با صدای پا سرش را بالا گرفت و به کاوه که از پله ها پایین می آمد نگاه نفرت آمیزی کرد.

کاوه با دیدن نگاه پر نفرت امیرعلی پوزخندی زد و به سمت او رفت و گفت : به به جناب سرگرد خیلی خوش اومدی.

روی مبل رو به رویی او نشست و گفت : راستی مرگ دوستت رو هم تسلیت می گم. واقعا ناراحت شدم.

امیرعلی با حرص گفت : خفه شو.

کاوه خنده ی بلندی کرد و گفت : چه عصبانی!

خنده اش متوقف شد و با جدیت گفت: حقش بود. بهش اخطار داده بودم که از پرونده کنار بکشه ولی گوش نداد و این شد. به تو و اون دوستت، سهیل، هم اخطار دادم ولی شما هم گوش نکردید پس هر کاری دلم بخواد باهاتون می کنم.

امیرعلی با عصبانیت فریاد زد: بلایی سر سهیل بیاد با همین دست های خودم می کشمت.

کاوه باز هم خندید و بلند شد و گفت : هیچ کاری نمی تونی بکنی سرگرد

از کنار امیرعلی گذشت که امیرعلی او را از پشت گرفت و تا کاوه به خودش بیاید مشت محکمی به صورتش زد. چند نفر آمدن که امیرعلی را از او جدا کنند ولی نتوانستند .

امیرعلی، کاوه را را هول داد که روی زمین افتاد. امیرعلی هم با مشت و لگد کاوه را می زد.

بعد از چند دقیقه آن چند نفر توانستند امیرعلی را از کاوه جدا کنند.

در پی انتقام

یکی از آن‌ها که بسیار قوی هیکل بود، امیرعلی را به سمت یکی از اتاق‌ها برد. او را هول داد که روی زمین افتاد. جلو رفت و شروع به زدن مشت و لگد‌های بسیار محکم کرد.

بعد از دقایقی از اتاق خارج شد و در اتاق را قفل کرد.

امیرعلی که روی زمین افتاده بود، سعی کرد از جا بلند شود که کل بدنش درد گرفت. از درد زیاد اخم‌هایش درهم رفت.

دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد و به سختی از جا بلند شد و نشست.

به اطراف نگاه کرد. یک اتاق دوازده متری که برعکس دکوراسیون دیگر خانه، خیلی ساده بود. پارکت‌هایی به رنگ قهوه‌ای سوخته و دیوارهای کرم‌رنگ و یک تخت یک نفره که گوشه‌ی اتاق، کنار پنجره کوچک اتاق قرار داشت.

یک ساعتی گذشته بود که صدای چرخش کلید در قفل آمد و کاوه وارد اتاق شد.

کاوه که به خاطر ضربات امیرعلی صورتش کبود شده بود به امیرعلی که خون روی صورتش خشک شده بود و صورتش کبود شده بود نگاهی کرد.

امیرعلی با بی‌حالی پرسید: از من چی می‌خواهی؟

در پی انتقام

کاوه گفت: چیز زیادی ازت نمی خوام. من می خوام یه مقدار جنس رو از مرز خارج کنم و تو هم باید به من کمک کنی.

مکشی کرد و به امیرعلی خیره شد و گفت: تو هم باید با ما بیای که ما بتونیم این کار رو انجام بدیم.

امیرعلی گفت: و اگه نیام؟

کاوه با تهدید گفت: اون وقت هم خودت و هم دوستت، سهیل، رو می کشم.

کاوه از جا بلند شد و گفت: تا فردا فرصت داری به حرف های من فکر کنی.

این را گفت و از اتاق خارج شد و در را قفل کرد.

امیرعلی روی تخت دراز کشید و دستش را روی صورتش گذاشت.

باید کاری می کرد، این طوری نمی شد.

ولی باید چه کار می کرد؟ هیچ کاری از او بر نمی آمد. پنجره اتاق خیلی کوچک بود و نمی توانست از پنجره بیرون برود. در هم که قفل بود.

کلافه دستش را میان موهایش فرو برد و مشغول فکر کردن شد.

روز بعد کاوه به اتاق امیرعلی رفت. با لحن خشک و جدی پرسید: خب؟ جناب سرگرد جواب سؤال من چی شد؟

امیرعلی خودش را به ندانستن زد و گفت: سؤال؟ کدوم سؤال؟

کاوه اسلحه اش را درآورد و گفت: یادت رفته؟ مشکلی نیست. کاری می کنم همه چی یادت بیاد.

اسلحه اش را به طرف او گرفت و بدون مکث ماشه را فشار داد و به امیرعلی شلیک کرد.

امیرعلی درد و سوزش شدیدی را در بازوی خود احساس کرد. دستش را روی بازویش که از آن خون می رفت، گذاشت و ناله ی خفیفی کرد.

کاوه خواست حرفی بزند اما با شنیدن صدای بلند تیراندازی خیلی سریع از اتاق خارج شد.

وقتی از اتاق خارج شد صدای تیراندازی واضح تر به گوشش خورد.

به سمت در پشتی ویلا رفت و خواست از آن جا فرار کند که درد و سوزش عمیقی را احساس کرد و طولی نکشید که روی زمین افتاد. فرید که به شلیک کرده بود، کنارش روی زمین نشست و گفت:

هر کاری که گفتمی انجام دادم ولی دیگه تموم شد کاوه. الان تو باید بمیری.

بعد از گفتن این حرف تیر خلاص را به او زد و کاوه را کشت.

سهیل بی توجه به این تیراندازی ها فقط به دنبال امیرعلی می گشت.

در پی انتقام

از پله های طولانی گذشت و به طبقه ی بالا رفت.

سه در ، در سمت راست و سه در هم سمت چپ آن جا قرار داشت .

سهیل مضطرب و آشفته یکی یکی در همه ی اتاق ها را باز کرد ولی در هیچ کدام نبود. کلافه و مضطرب

در یکی دیگر از اتاق ها را باز کرد که امیرعلی را دید. با سرعت به سمتش رفت.

امیرعلی به خاطر خون زیادی که از او رفته بود ، بی حال و رنگ پریده بود.

سهیل کنارش نشست و در حالی که او را تکان می داد می گفت : امیر پاشو چون من امیر من رو تنها نذار

محکم تر او را تکان داد و با صدای بلند گفت : امیر نرو.

همین طور داشت حرف می زد که ناله ی خفیفی از امیرعلی شنید . با هیجان گفت : زنده ای؟!!

امیرعلی با چشم های نیمه باز و بی حال گفت : نه پس مرده ام. روحم داره باهات حرف می زنه!

سهیل خنده ای کرد و گفت: دیوونه! حالا این قدر حرف نزن خون ریزی ات بیش تر می شه. الان می گم آمبولانس
بیاد.

سهیل با بی سیم خود دستور داد که آمبولانس بیاید. خودش هم کنار امیرعلی نشست و به صورت کبود و خونی او
نگاه کرد.

امیرعلی چشم هایش بسته و بی هوش شد.

آمبولانس آمد و امیرعلی را به بیمارستان بردند و خیلی سریع او را به اتاق عمل منتقل کردند .

سهیل و سرهنگ پارسا و سروان امینی پشت در اتاق عمل بودند .

سرهنگ به سهیل گفت : یه زنگ به خانواده اش بزن.

سهیل باشه ای گفت و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و شماره ی احسان را گرفت که جواب نداد. دوباره به او

زنگ زد که بعد از لحظاتی صدای خواب آلود او در گوشی پیچید : بله؟

_سلام

احسان با شنیدن صدای سهیل فهمید که اتفاقی افتاده، در جایش نیم خیز شد و گفت : تویی سهیل؟ با نگرانی ادامه

داد : برای امیرعلی اتفاقی افتاده؟

_ آره. امیرعلی تیر خورده الان تو بیمارستان..... ولی نگران...

احسان نگذاشت که ادامه ی حرف هایش را بزند و تلفن را قطع کرد و خیلی سریع آماده شد و به اتاق پدر و مادرش

رفت و آن ها را بیدار کرد و با هم به سمت بیمارستان به راه افتادند.

سهیل با نگرانی پشت در اتاق عمل قدم می زد. لحظه های پر از استرسی بود . سهیل می ترسید که اتفاقی برای او

بی افتد ، نمی خواست او را هم مانند مهران از دست بدهد . امیرعلی برای او همه چیز بود .

دقایقی بعد احسان و پدر و مادرش وارد بیمارستان شدند و به سمت سهیل رفتند .

مادرش با نگرانی در حالی که گریه می کرد از سهیل پرسید: امیرعلی کجاست؟

سهیل خواست جواب دهد که امیرعلی را که بی هوش و رنگ پریده بود و بازویش باندپیچی شده بود را از اتاق عمل بیرون آوردند و به بخش مراقبت های ویژه بردند .

بعد از آن هم دکترش که مردی حدود چهل ساله بود از اتاق عمل بیرون آمد و در جواب سؤالات سهیل و مادر امیرعلی گفت: نگران نباشید. مشکل خاصی نیست تا فردا هم به هوش می آید .

این را گفت و رفت. پدر و مادر امیرعلی که خیالشان راحت شده بود به همراه احسان و سهیل به بخش مراقبت های ویژه رفتند و چون اجازه ی ورود به آن جا را نداشتند پشت در روی صندلی ها نشستند.

احسان درباره ی این اتفاق ، دلیل تیر خوردن امیرعلی، پرسید و سهیل هم توضیح خلاصه ای به او داد.

همه سکوت کرده بودند که با شنیدن صدای پا سهیل سرش را بالا گرفت و با دیدن آن شخص با روپوش سفید پزشکی که به سمت مراقبت های ویژه می رفت با ناباوری گفت : شهرزاد...

با صدای سهیل توجه بقیه هم به او جلب شد .

همه با ناباوری به شهرزاد نگاه می کردند ، شهرزاد هم همین طور.

صدای گوشه سهیل سکوت سنگینی را بینشان به وجود آمده بود را شکست .

سهیل جواب داد: بله؟

_باشه الان می آم.

گوشی اش را قطع کرد و رو به آن ها گفت : من باید برم

رو به احسان گفت : هر خبری شد بهم بگو

احسان هم باشه ای گفت و سهیل از بیمارستان خارج شد .

شهرزاد گفت : چی شده این جا چی کار می کنید؟

مهناز خانم، مادر امیرعلی، گفت: امیرعلی

شهرزاد که نگران شده بود گفت: امیرعلی چی؟

قبل از این که مهناز خانم جواب دهد . احسان با عصبانیت گفت : مگه برای تو مهمه؟

پدرش با تشر گفت : احسان.

احسان از روی صندلی بلند شد و در حالی که به شهرزاد نگاه می کرد گفت : چیه بابا؟ بذار بگم. مستقیم به چشم های درشت و آبی رنگ شهرزاد نگاه کرد و گفت : تو اگه امیرعلی برات مهم بود ولش نمی کردی بری. می دونی امیرعلی بعد از رفتن تو چه حالی داشت؟ نه نمی دونی. من می دونم همه ی حرف هات دروغ بود ، دروغ بود که می گفتی دوشش داری ، دروغ بود که...

حرفش با سیلی که شهرزاد به او زد نیمه تمام ماند و شهرزاد با صدای بغض دار گفت: من هیچ کدوم از حرف هام دروغ نبود.من برای کارم دلیل داشتم تو هم وقتی از هیچی خبر نداری قضاوت نکن.

این را گفت و راه برگشت را در پیش گرفت.

شهرزاد به اتاقش رفت و پشت میزش نشست و سرش را روی میز گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

اصلا فکر نمی کرد آن ها را دوباره ببیند. توقع این برخورد را از احسان داشت، چون او خیلی به خاطر جدایی او و امیرعلی ناراحت بود البته پدر و مادر او هم ناراحت بودند ولی چون شهرزاد را هنوز هم خیلی دوست داشتند ، چیزی نمی گفتند که باعث ناراحتی او شوند.

شهرزاد اشک هایش را پاک کرد ، خیلی نگران امیرعلی بود.

به یاد گذشته افتاد. وقتی امیرعلی را با سهیل و مهران اولین بار در دانشگاه دید، امیرعلی اولین کسی بود که این طور توجهش را جلب کرد. حس خوبی به او داشت ، خودش هم نمی دانست این حس مبهم چیست. هر چه ارتباط او با امیرعلی بیش تر می شد، این حس هم قوی تر می شد.

وقتی امیرعلی که به هیچ دختری توجه نمی کرد به شهرزاد اعتراف کرد که عاشق اوست ، شهرزاد هم به عشق او اعتراف کرد.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت. مدتی بعد هم امیرعلی به خواستگاری او آمد و خیلی سریع نامزد شدند.

شهرزاد مجبور شده بود که نامزدی را بهم بزند وگرنه او عاشق امیرعلی بود.

هنوز هم ذره ای از عشقش به او کم نشده بود و هنوز هم او را فراموش نکرده کرده بود. آهی کشید و از اتاقش بیرون رفت تا با دکتر امیرعلی درباره ی وضعیتش از او سؤال کند.

سهیل به اداره رفته بود و در اتاق سرهنگ بود که سروان امینی به او گفت : ما همه رو دستگیر کردیم سروان زمانی هم باهاشون همکاری می کرد.

سهیل با خودش فکر کرد که حدس امیرعلی کاملا درست بود و سروان زمانی یا همان فرید با آن ها همکاری می کرد.

سرهنگ به او دستور داد که فرید را بیاورند.

سروان امینی بیرون رفت و چند دقیقه ی بعد با فرید برگشت. فرید را روی صندلی رو به روی سهیل نشاند و خودش هم از اتاق خارج شد.

سهیل با اخم به او نگاه می کرد. سرهنگ گفت: خب شروع کن.

فرید سرش را زیر انداخت و گفت : از کجا شروع کنم؟

_از همون اول شروع کن.

فرید نفس عمیقی کشید و شروع کرد : حدود هفت یا هشت ماه پیش بود که کاوه رو اتفاقی دیدم. من اون رونمی شناختم ولی او من رو می شناخت.

اومد پیشم و گفت که اگه باهاش همکاری نکنم می ره سراغ زن و بچه ام و اون ها رو می کشه .

ترسیده بودم و نمی دونستم چی کار کنم ولی به خاطر زن و بچه ام که بلایی سرشون نیاره قبول کردم.

چند دقیقه ای سکوت کرد که سهیل گفت : چه کارهایی انجام دادی؟

فرید با ناراحتی سرش را پایین انداخت و ادامه داد : اولین کاری که از من خواست کشتن سرگرد حمیدی بود.

سهیل با عصبانیت از جا بلند شد و گفت : یعنی تو مهران رو کشتی؟

در پی انتقام

فرید با استیصال گفت : مجبور شدم.

سهیل به سمت فرید رفت و فرید هم از جا بلند شد. سهیل دستش را بالا برد و با تمام قدرت سیلی محکمی به او زد که از شدت آن سیلی، فرید روی زمین افتاد.

ولی آرام نشد دوباره به سمتش هجوم برد و با مشت و لگد به جان او افتاد و به تذکرهای سرهنگ هم توجه نمی کرد.

سرهنگ داد زد: بس کن سهیل !

بعد هم سروان امینی را صدا کرد که فرید را به بازداشتگاه ببرد.

بعد از رفتن فرید، سرهنگ به سهیل گفت : خودت رو کنترل کن. آرام باش .

سهیل با چشم های به خون نشسته و با حرص و عصبانیت داد زد: چه طور آرام باشم؟ هان؟ یکی از دوست هام رو فرستاده زیر یه خروار خاک، اون یکی دوستم هم به خاطر این رو تخت بیمارستان افتاده .

روی صندلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت و نالید : چه طور آرام باشم آخه؟

سرهنگ کنار او نشست و با مهربانی گفت : سهیل جان با این کار ها چیزی درست نمی شه. تو الان به هدفت که پیدا کردن قاتل مهران بود رسیدی.

سهیل هم سکوت کرد و پس از چند دقیقه پرسید : همه دستگیر شدند؟

_ آره ولی متأسفانه سعید فرار کرد.

در پی انتقام

سهیل کلافه از جا بلند شد و گفت : من می رم بیمارستان.

_ کمی استراحت کن این چند روز خیلی خسته شدی.

_ نه. باید برم پیش امیرعلی.

سرهنگ هم دیگر چیزی نگفت و سهیل به سمت بیمارستان راه افتاد .

سهیل اصلا فکر نمی کرد که این کار، کار فرید باشد. او همیشه از بهترین نیروهای آگاهی بود ولی اکنون این طور شده بود از طرفی هم خوش حال بود که به هدفش رسیده بود.

شهرزاد در اتاقش نشسته بود شب را اصلا نخوابیده بود و فقط به امیرعلی فکر می کرد. نمی دانست که چگونه با او رو به رو شود.

با صدای تقه ای که به در اتاقش خورد به خودش آمد و گفت : بفرمایید.

در باز شد و مهناز خانم وارد اتاق شد. شهرزاد هم به احترام او از پشت میزش بلند شد و به صندلی ها اشاره کرد و گفت : بفرمایید بنشینید.

مهناز خانم روی صندلی نشست و شهرزاد هم رو به روی او نشست.

مهناز خانم به شهرزاد خیره بود . شهرزاد هم به خاطر این نگاه خیره با خجالت سرش را پایین انداخت.

مهناز خانم با حسرت گفت : چه قدر دلم می خواست عروسم باشی.

شهرزاد چیزی نگفت و مهناز خانم ادامه داد : از همون روزی که امیرعلی گفت از یکی خوشش اومده و این قدر از تو تعریف کرد که دوست داشتم زود تر ببینمت.

وقتی اومدیم خواستگاری و تو رو دیدم فهمیدم هیچ کدوم از تعریف هاش بی جا نیست و از همون جا مهرت به دلم نشست و تو رو مثل دختر نداشته ی خودم دوست داشتم ، هنوز هم دوست دارم.

آهی کشید و ادامه داد : بعد از رفتن تو امیرعلی داغون شد . نشون نمی داد ولی من مادرم می فهمم که بچه ام ناراحته. شهرزاد جان من می فهمم که بچه ام هنوز دلش پیش توئه . می فهمم که هنوز هم مثل قبل عاشق توئه.

مهناز خانم ادامه داد : از اون موقع حتی اسم یه دختر رو هم نیاورده، هر وقت هم که بهش اصرار می کردیم که ازدواج کنه، عصبانی می شد . به کل اخلاش عوض شده . چشم هاش عین دو تیکه یخ سرد شده و من این مدت یه لبخند و خنده واقعی ازش ندیدم.

شهرزاد سکوت خود را شکست و گفت : خانوم کیانی باور کنید مجبور بودم این کار رو بکنم.

مهناز خانم گفت : دلم برای مامان جون گفتم هات تنگ شده دلم می خواد من رو این طور صدا کنی.

شهرزاد بغضش را قورت داد و گفت : مامان جون می خوام که من رو درک کنید.

اشکی از گوشه چشم شهرزاد روی صورتش چکید و گفت : نمی تونم بگم.

مهناز خانم از جا بلند شد و گفت : باشه دخترم، دیگه اصرار نمی کنم.

شهرزاد هم از جا بلند شد و گفت : من رو ببخشید.

_ این چه حرفیه عزیزم. خب من برم ببینم امیرعلی به هوش اومده یا نه.

مهناز خانم از اتاق خارج شد و شهرزاد هم سر جایش نشست.

دلش می خواست دوباره امیرعلی را ببیند، می دانست که عکس العمل خوبی نشان نخواهد داد ولی نمی توانست این را به دل بی قرارش بفهماند.

همه در اتاق امیرعلی بودند. یک ساعتی می شد که به هوش آمده بود.

کمی بعد به اصرار امیرعلی ، پدر و مادرش به خانه رفتند و فقط احسان و سهیل ماندند.

در پی انتقام

امیرعلی از سهیل پرسید : چی شد؟ همه رو گرفتید؟

سهیل سری تکان داد و گفت : آره ولی سعید فرار کرده.

امیرعلی کلافه دستی در موهایش کشید و گفت : چرا این پرونده تموم نمی شه سهیل؟

سهیل گفت : حرص نخور، دو تا خبر برات دارم.

با کنجکاوی گفت : چی؟

_اولی این که قاتل مهران پیدا شد؟

امیرعلی با تعجب و خوش حالی گفت : واقعا؟! قاتل کی بود؟

_فرید یا همون سروان زمانی.

امیرعلی با عصبانیت و حرص گفت : کاش الان این جا بود تا با همین دست های خودم خفه اش می کردم.

_خودم خوب از خجالتش در اومدم.

_خب حالا خبر دوم رو بگو.

لبخند سهیل محو شد و گفت : شهرزاد رو دیدم.

امیرعلی هم تعجب کرد و هم خوش حال شد. سعی کرد خوش حالی اش را نشان ندهد که موفق هم شد و با تعجب گفت: کجا؟

_ تو همین بیمارستان کار می کنه. می خوای بگم بیاد؟

قبل از این که امیرعلی جواب دهد احسان با عصبانیت گفت: بیاد که چی بشه؟ اون موقع که باید می بود ، نبود. الان هم بهش بگو بره همون جایی که بوده.

سهیل به امیرعلی اشاره کرد و گفت: احسان این چه حرفیه؟ بذار این دو تا حرف هاشون رو با هم بزنی و خودشون مشکل رو حل کنند.

احسان اخمی کرد و چیزی نگفت. سهیل به امیرعلی نگاه کرد و گفت : بذار بگم بیاد با هم حرف هاتون رو بزنیند.

امیرعلی خیلی سرد گفت : من هیچ حرفی با اون ندارم.

سهیل فهمید که امیرعلی فعلا نمی خواهد درباره شهرزاد چیزی بشنود و دوست دارد تنها باشد گفت : خیلی خب، باشه

رو به احسان گفت : بیا بریم بیرون تا استراحت کنه.

در پی انتقام

احسان هم نگاهی به امیرعلی انداخت که غرق در فکر بود و او هم فهمید که امیرعلی الان به تنهایی نیاز دارد باشه ای گفت و با سهیل از اتاق او خارج شدند.

شهرزاد پشت در اتاق بود و با نازگل حرف می زد که صدای دختری را شنید که به سهیل با نگرانی گفت : امیرعلی کجاست؟

جواب سهیل را نشنید و فقط به این فکر کرد که آن دختر کیست که این گونه نگران امیرعلی شده است.

امیرعلی با شنیدن صدای در از فکر بیرون آمد و المیرا را دید که با نگرانی گفت : خوبی؟
_ آره، خوبم.

المیرا کنار تخت او نشست و بدون مقدمه گفت : خیلی خوشگله!

امیرعلی با تعجب گفت : کی؟

_ همون دختره که دوشش داری دیگه.

امیرعلی اخمی کرد که المیرا ادامه داد : اون شب که بهت زنگ زدم می خواستم بهت بگم دوست دارم که تو سریع قبل از این که من حرف بزنم فهمیدی که می خواستم بهت این رو بگم و از خونه بیرون رفتی.

اول با خودم گفتم: باید هر طور شده دلت رو به دست بیارم ، اما تو چشم های تو یه عشقی بود که می

دونستم این عشق نسبت به من نیست. به خاطر همین هم تصمیم گرفتم دیگه بهت فکر نکنم ، نمی

تو نستم به زور خودم رو تو دلت جا بدم که ، الان هم مثل داداشی که نداشتم دوست دارم.

امیرعلی خواست چیزی بگوید که المیرا گفت : امیرعلی تو اولین نفری بودی که به من توجه داشت.

بغضش را قورت داد و گفت : من حتی برای خانواده ام هم مهم نبودم که اگه بودم یه سراغی ازم می

گرفتن که ببینند اصلا من زنده ام یا مرده. امیرعلی تو خیلی خوبی.

امیرعلی هم با لبخند جواب او را داد.

سهیل گفت : آخه چرا؟

شهرزاد با ناراحتی گفت : نمی شه سهیل، این قدر اصرار نکن .

یعنی چی نمی شه؟ برو با هم حرف هاتون رو بزنید . دلیل رفتنت رو حداقل به اون بگو.

در مقابل اصرار های زیاد سهیل، شهرزاد تسلیم شد و قبول کرد.

در اتاق را باز کرد و وارد شد و جلو تر رفت و به چهره غرق در خواب امیرعلی نگاه کرد.

چه قدر دلش برای او تنگ شده بود.

با این که صورت او زخمی و کبود بود، ولی چیزی از جذابیت او کاسته نشده بود.

همین طور به او نگاه می کرد که امیرعلی آرام چشم هایش را باز کرد و با دیدن شهرزاد بدون این که حرفی بزند،

خیره شد.

امیرعلی سکوت سنگین بینشان را شکست و با صدای گرفته گفت : چرا رفتی؟

شهرزاد هم به آرامی گفت : مجبور شدم.

_چرا مجبور شدی؟ چرا به من هیچی نگفتی؟

شهرزاد با انگشت هایش بازی می کرد و چیزی نگفت.

توجه امیرعلی به حلقه ای که در انگشت دست چپش بود جلب شد و با ناباوری گفت : تو ازدواج کردی؟

شهرزاد زمزمه کرد : آره ، ولی جدا شدیم.

پوزخندی روی لب های امیرعلی آمد و گفت : پس دیگه لازم نیست توضیح بدی ، همه چی مشخص شد.

شهرزاد سریع گفت : اون طور که تو فکر می کنی نیست.

امیرعلی دستش را به نشانه سکوت بالا برد و گفت : هیچی نگو شهرزاد...هیچی .

شهرزاد خواست چیزی بگوید که امیرعلی با لحن سردی گفت : نمی خوام چیزی بشنوم.

شهرزاد حس کرد از سردی نگاه و لحن او یخ کرد. بغض به گلویش چنگ می انداخت اما نمی خواست آن

بغض خفه کننده را بشکند.

بدون حرف از اتاق بیرون رفت و تند تند به سمت اتاق خودش رفت و بعد از تعویض لباس هایش از

بیمارستان خارج شد و سوار ماشینش شد.

به سمت خانه ی خودش که یک آپارتمان کوچک بود به راه افتاد. دلش نمی خواست با این حالش به خانه ی پدر و مادرش برود ، ترجیح می داد که تنها باشد.

دستش به سمت دستگاه پخش رفت و پس از عوض کردن چند آهنگ، به آهنگ مورد نظرش رسید .

من قلبم مثل تو سنگ نیست که ، تو بری وایمیسته ، به خدا وایمیسته

ای داد بر من فرداست که حالیم می شه نیست الان که گرمم

دیوونه کردم هر کی که دورم بود آخه دیوونه برگرد ، دیوونه برگرد

کاش بهش می گفتم قلبم به عشقش می تپه فوقش می گفت نه

بدجوری قفلم دیوونه می شم وقتی که یادش می افتم ، یادش می افتم

من قلبم مثل تو سنگ نیست که ، تو بری وایمیسته به خدا وایمیسته

من قلبم مثل تو محکم نیست خوبیت و یادم موند بدیت و یادم نیست

نه نرو اینقده بد نشو باهام نذار هیچ کس دیگه رو جام نرو گم بشه خاطره هات ، خاطره هام

حیف که نخواستی بسازی با من دیگه راهی نبود که تا من چی آوردی به روز صدام ، صدام

هر چی می خواست بشه شد مگه نه اگه رفتی برو اگه نه منتظرش نذار این دل دیوونه رو

هیشکی نبود برا من مثل تو دیگه هر چی می خوامی واسه تو تنها نذار من لعنتی رو دل نرو ، نرو

در پی انتقام
من قلبم مثل تو سنگ نیست که ، تو بری وایمیسته به خدا وایمیسته
من قلبم مئه تو محکم نیست خوبیت و یادم موند بدیت و یادم نیست

شهرزاد با صدای بلند گریه می کرد، حس می کرد این آهنگ متناسب با حال و هوای اوست. اشک هایش
را که جلوی دیدش را گرفته بود، با پشت دست پاک کرد و به راه خود ادامه داد.

چند روز بود که امیرعلی از بیمارستان مرخص شده بود و حال جسمی اش بهتر بود اما حال روحی اش
تعریفی نداشت .

سهیل هم به خانه او آمده بود و با هم مشغول حرف زدن بودند که سهیل گفت : امیر؟
_هان!؟

_به چیزی می گم چون سهیل نه نیار.

_بگو

_امشب من و نازگل می خوایم بریم بیرون

امیرعلی میان حرفش آمد و گفت : خب برو چرا به من می گی ؟ آهان! داری اجازه می گیری؟ باشه برو ، اجازه می دم
ولی بچه ی خوبی باش ، شلوغ نکن ، با غریبه ها هم حرف نزن .

در پی انتقام

سهیل داشت به حرف های او می خندید. بعد از این که خنده اش تمام شد با جدیت گفت : می خواستم بگم تو و شهرزاد هم با ما بیاین.

اخمی در پیشانی امیرعلی نشست و گفت : حرفش رو هم نزن.

سهیل کنار او روی تخت نشست و گفت : داداش من ، بیا و با هم حرف هاتون رو بزنید. تو هم خوب به حرف هاش گوش بده.

امیرعلی با همان اخمش گفت : گفت ازدواج کرده.

_ الان جدا شده خب.

_ خب که چی؟

سهیل از این که امیرعلی به حرف های او گوش نمی کند و حرف خودش را می زد کلافه شده بود گفت : تو چرا هر چی می گم حرف خودت رو می زنی؟ یه بار هم که شده به حرف یکی گوش کن و امشب با ما بیا.

امیرعلی خواست اعتراض کند که سهیل گفت : بگی نه می زنم لهت می کنم!

امیرعلی هم دیگر چیزی نگفت.

سهیل ادامه داد : الان به نازگل زنگ می زنم که به شهرزاد بگه.

در پی انتقام

همه با هم داخل ماشین امیرعلی بودند و به سمت رستوران حرکت می کردند .

امیرعلی پشت فرمان بود و سهیل هم کنارش نشسته بود .

شهرزاد و المیرا و نازگل هم عقب نشسته بودند .

سهیل برای این که سکوت را بشکند گفت : راستی آخر همین ماه عروسی ماست.

امیرعلی به او و نازگل تبریک گفت . شهرزاد و المیرا هم با لبخند به آن ها تبریک گفتند.

امیرعلی از آینه به شهرزاد خیره بود ، شهرزاد هم به او نگاه می کرد.

سهیل لبخندی بر لبش آمد و با شیطنت به امیرعلی گفت : داداش حواست به جلو باشه نزن ما رو

بکشی! وقت واسه نگاه کردن زیاده!

امیرعلی چشم غره ای به او رفت .

المیرا و نازگل هم ریز ریز می خندیدند و شهرزاد هم سرش را پایین انداخت.

بعد از نیم ساعتی به رستوران مورد نظر رسیدند. همه از ماشین پیاده شدند و از روی سنگ ریزه ها

گذشتند و در محوطه ی باز آن جا نشستند .

امیرعلی کنار شهرزاد نشسته بود و با حرص به حلقه ی او نگاه می کرد. نمی دانست اگر جدا شده این

حلقه را چرا به انگشت دارد.

سهیل با اعتراض گفت : چرا این قدر ساکتین؟

المیرا نگاهی به اطراف انداخت و گفت : چه جای قشنگیه!

نازگل هم حرف او را تایید کرد و باز هم بینشان سکوت برقرار شد.

سهیل سرش را کنار گوش امیرعلی برد و آرام گفت: خاک بر سرت امیر! گفتم بیای حرف بزنی نه این

طوری ساکت بشینی من رو نگاه کنی!

امیرعلی اخمی کرد و دست به سینه نشست و هیچی نگفت که سهیل لب زد: لج باز!

بعد از خوردن شام، سهیل گفت: نازگل، المیرا بیاین بریم قدم بزنینم.

نازگل و المیرا بدون حرف از جا بلند شدند و با هم به قسمت پشت رستوران رفتند.

امیرعلی سکوت خود را شکست و گفت: این قدر دوش داشتی که هنوز حلقه اش رو در نیوردی؟

شهرزاد با حرص گفت: نه. مجبورم.

امیرعلی کلافه و عصبانی گفت: فقط بلدی بگی مجبورم؟ این اجبار دلیل نداره؟ یه سؤال پرسیدم

جوابش رو هم الان بدون هیچ مقدمه چینی می خوام.

__ چون کسی نمی دونه من جدا شدم و برای این که کسی برام مزاحمت ایجاد نکنه به کسی نگفتم.

امیرعلی در این مورد چیزی نگفت، به نظرش دلیل قانع کننده ای بود.

_خب حالا بگو که چرا مجبور شدی بری؟

شهرزاد که با یاد آن موقع بغض گلویش را گرفته بود با صدای ناراحتی گفت : برام سخته درباره اش حرف بزنم. دلم نمی خواد دوباره به اون روز ها برگردم.

امیرعلی با لحن دل جوویی گفت : من هم قصد ندارم تو رو ناراحت کنم، ولی این حق منه که بدونم چرا این کار رو کردی. حقم نیست؟

شهرزاد نمی دانست چه بگوید حرف های او درست بود و او حق داشت این را بداند اما شهرزاد آمادگی تعریف کردن را نداشت.

_ببین امیر ! من واقعا برام سخته تعریف کردن.

_چرا این قدر سخته؟

شهرزاد با همان بغض گفت : چون بچه ام رو از دست دادم.

امیرعلی با بهت و ناباوری گفت : بچه؟!!

گریه ی شهرزاد تاییدی بر حرف هایش بود .

امیرعلی نمی دانست چه بگوید ، توقع شنیدن این حرف را نداشت. فهمید که او هنوز با این موضوع

کنار نیامده است، پس بیش تر از این اصرار نکرد که حرف های او را بشنود.

شهرزاد با چشم های اشکی از جا بلند شد و گفت : من سالم خوب نیستم، می خوام برم خونه.

امیرعلی هم سریع از جا بلند شد و گفت : خودم می رسونمت.

شهرزاد خواست اعتراض کند که امیرعلی با لحن محکم گفت : همین که گفتم.

شهرزاد هم حوصله اعتراض و بحث با او را نداشت چون می دانست حرف، حرف خودش است.

همراه هم از رستوران خارج شدند سوار ماشین شدند و امیرعلی هم راه افتاد و در همان حین شماره

سهیل را گرفت که با اولین بوق جواب داد .

_ چی شد امیر؟ حرف هاتون رو زدید؟ عروسی افتادیم یا نه!؟

امیرعلی بی توجه به شوخی سهیل گفت : سهیل، شهرزاد حالش خوب نیست دارم می رسونمش خونه

اش . شما هم با هم برگردید . فعلا.

نگذاشت سهیل جواب دهد و قطع کرد و رو به شهرزاد گفت : آدرس رو بگو.

شهرزاد آدرس را گفت و امیرعلی هم حرکت کرد.

شهرزاد

بعد از خداحافظی از دوستان و همکارانم از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشینم شدم که تقه ای به

در پی انتقام
شیشه ماشین خورد .

سرم را برگرداندم که امیرعلی را دیدم. دو ، سه روزی می شد که او را ندیده بودم .
شیشه را پایین کشیدم و منتظر به او نگاه کردم که بی مقدمه گفت : بیا سوار ماشین من شو، کارت دارم.
_ من کاری با تو ندارم.

نگاهی به اطراف انداخت و با خونسردی همیشگی اش گفت : من که مشکلی ندارم ولی فکر نکنم که تو
دوست داشته باشی جلوی بقیه بغلت کنم و به زور با خودم ببرمت . درسته!؟

با چشم های گرد شده به او نگاه کردم. می دانستم که اگر چیزی بگویم ، حتما به آن عمل خواهد کرد، پس
بی حرف پیاده شدم و با حرص به او نگاه کردم که لبخندی پیروزمندانه بر لبش آمد.

هر دو سوار شدیم و او هم راه افتاد . هر دو سکوت کرده بودیم و هیچ کدام نمی خواستیم این سکوت
سنگین را بشکنیم.

خوب می دانستم که درباره چه چیزی می خواهد با من حرف بزند . هنوز هم بعد از این چند سال حرف
زدن در این باره برایم دشوار بود ولی باید همه چیز را به او می گفتم.

با توقف ماشین به خودم آمدم . همان جایی بود که آن شب با سهیل و نازگل و المیرا آمده بودیم ، جای

در پی انتقام
زیبایی بود و این جا را خیلی دوست داشتم .

هر دو پیاده شدیم و از روی سنگ ریزه ها گذشتیم و روی یک تخت نشستیم.
رو به روی ما یک حوض بود و اطراف هم پر از درختان بلند و سر به فلک کشیده بودند.
با صدای امیرعلی نگاهم را از این فضای دل پذیر گرفتم و به چشم های به رنگ شب و نافذ او دوختم.

به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم این نگاه و این چشم ها همه ی دنیای من بود .

به قول صادق هدایت :

«این چشم ها می ترسانید و جذب می کرد و یک پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن می درخشید .»

_ خودت خوب می دونی که می خوام چی ازت بپرسم ، پس همه چیز رو بگو و این رو بدون که تا همه
چی رو نفهمم دست از سرت بر نمی دارم ، پس شروع کن.

بدون مقدمه شروع کردم : امیرعلی می تونم به جرأت بگم که اون مدتی که با هم بودیم بهترین روز
های عمرم بود . خیلی خوش حال بودم که تو رو دارم تو یه حامی و تکیه گاه امن و خوب برای من
بودی.

آهی از ته دل کشیدم و ادامه دادم : اما حیف ! حیف که این خوش حالی دوام نداشت.

یه روز بابام با یکی تصادف کرد و از شانس بد ما ، مرد.

یه پسر جوون بود و همه ی خونواده اش به خاطر از دست دادن اون ناراحت بودند.

اشکی از گوشه ی چشمم چکید و ادامه دادم : بابام رو انداختند زندان . چند بار من و مامانم و شراره

رفتیم که از شون رضایت بگیریم ولی برخورد بدی باهامون داشتند.

یه بار که من رفتم در خونه شون بابای پسره گفت که فقط به یه شرط رضایت می ده و اون هم ازدواج با پسرشه.

به امیرعلی نگاه کردم که دست هایش را مشت کرده بود ، می دانستم که شنیدن این موضوع برای او

خوشایند نیست.

قطرات اشکم یکی پس از دیگری صورتم را خیس می کرد. با حق حق ادامه دادم : اون لحظه من داغون

شدم . بابام که خبر دار شد خیلی عصبانی شد و گفت این پیشنهاد رو قبول نکنم ولی نمی شد

امیرعلی...نمی شد .

با هم عروسی کردیم. اون روز بدترین روز عمرم بود . اون از من خوشش نمی اومد و همش با من بد

رفتاری می کرد.

چند ماه گذشته بود که احساس کردم مثل قبل نیست . مهربون شده بود و الکی بهم گیر نمی داد . من

هم گفتم که سرنوشت برای من این طور خواسته پس باید با این موضوع کنار بیام. من هم دیگه باهاش جر و بحث نمی کردم. بی حس شده بودم، دیگه هیچی برام مهم نبود، عین یه مرده ی متحرک بودم. اون هم به این وضع عادت کرده بود و دیگه باهام کاری نداشت.

یه روز تو دانشگاه سالم بد شد و من رو به بیمارستان بردند و اون جا فهمیدم که باردارم. نمی دونستم باید خوش حال باشم یا ناراحت. خوش حال از این یه بچه داره تو وجود من رشد می کنه و ناراحت به خاطر این که از بابای اون بچه متنفر بودم.

چند ماه گذشت و اون خیلی باهام خوب شده بود، یه روز گفت که یه چیزهایی رو می خواد بهم بگه.

به امیرعلی نگاهی انداختم که اخمی غلیظ در پیشانی داشت. با این اخم جذاب تر می شد. _گفت که همه چیز دروغ بوده، بابام به اون پسر نزده، اون پسر خودش رو جلوی ماشین انداخته بود. گفت که خودش هم تازه از این قضیه با خبر شده و الان همه من رو خیلی دوست داره و می خواد همیشه پیش هم بمونیم.

با شنیدن حرف هاش تنفرم بهش بیش تر شد. بهش گفتم که می خوام ازش جدا بشم.

حال بدی داشتم ولی باید ادامه می دادم: عصبانی شد، یه چیز اون گفت، یه چیز من که دعوامون شد. اون هم عصبانی شد و هولم داد که از پله ها پایین افتادم.

دوباره هق هقم شدید که امیرعلی دستم را گرفت و مرا در آغوش کشید .

آغوش او منبع آرامش من بود . همان طور با عجز هق هق می کردم و امیرعلی هم سعی در آرام کردن من داشت ، گفت :

_ بسه دیگه حالت خوب نیست.

از آغوش او بیرون آمدم و سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم : نه می خوام بگم . می خوام این چیزی که رو دلم سنگینی کرده رو بگم .

اشک هایم شدت گرفت و گفتم: امیر بچه ام مرد. بچه ای که هنوز نیومده بود مرد . دختر هفت ماهه ام مرد . اشک هایم را پس زدم و گفتم: از هم جدا شدیم. من با یه دل شکسته و یه درد عمیق تو قلبم موندم.

با صدای بلند گریه می کردم . باز هم آن روز ها را به یاد آوردم . روز هایی که فقط آرزوی مرگ می کردم. دستمالی از کیفم درآوردم و اشک هایم را پاک کردم، سپس از جا بلند شدم و با صدای خش دار و گرفته گفتم: این همه ی چیزهایی بود که برام اتفاق افتاد. تو هم دیگه دنبال من نیا و من رو از سرت بیرون کن.

این را گفتم و خواستم بروم که با صدای او متوقف شدم.

_ تو رو از سرم بیرون کنم، از دلم چی؟ از دلم چه طور بیرون کنم؟

سرم را به طرفش برگرداندم و متحیر به او خیره شدم که از جا بلند شد و دست چپم را دستش گرفت و آن حلقه را از انگشتم بیرون کشید و گفت : به زودی یه حلقه ی دیگه جایگزین این می شه .

قلبم تند تند می زد و دستپاچه شده بودم که سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام گفت : شهرزاد وقتی پیشم نیستی نفس کشیدن هم یادم می ره.

خودش هم می دانست که این قدر دل تنگ صدایش بودم؟ می دانست که در صدایش چه آرامشی نهفته است؟ می دانست که وجودش حس آرامش و امنیت را برای من به ارمغان می آورد؟

با لحنی جدی و بسیار محکمی گفت : تو یه راه بیش تر نداری ، اون هم این که با من بمونی. لبخندی بر لبم نشست . هنوز هم به همان اندازه زورگو بود.

_ امیر؟

_ جانم؟

حس کردم صورتتم سرخ شد . سرم را پایین انداختم و گفتم : بهتره فکر کنیم. هم به خودت و هم به من فرصت بده که بیش تر فکر کنم.

امیرعلی سری تکان داد و گفت : باشه، هر چه قدر دوست داری فکر کن ولی دوست دارم یعنی باید جوابت اون باشه که من می خوام.

دوست داشتم کمی او را اذیت کنم پس با شیطننت گفتم : اگه اون نباشه چی؟

در پی انتقام

امیرعلی هم مانند من با شیطنت گفت : هیچ مشکلی نیست، می رم دختر نرگس خانوم رو می گیرم.

چپ چپ به او نگاه کردم و گفتم : دختر نرگس خانوم کیه؟

تک خنده ای کرد و گفت : همسایه ی مامان اینا ، مامان همش ازش تعریف می کنه.

خودم هم خنده ای کردم و دیگر حرفی نزد.

چند روز از آن شب گذشته بود و امشب عروسی نازگل و سهیل بود .

با شراره آماده شدیم و به سمت باغ حرکت کردیم . پدر و مادرم به دیدن یکی از دوستان خود در

شهرستان رفته بودند و به همین علت من و شراره با هم به آن جا می رفتیم.

شراره خواهر کوچک تر من بود که بیست سال داشت.

شراره با هیجان گفت : امیرعلی هم می آد؟

همان طور که حواسم به جلو بود گفتم : معلومه که می آد. عروسی دوستشه.

_دوست دارم ببینمش.

خودم هم دلم برایش تنگ شده بود . چند روز بود که زنگ نزده بود ، به قول خودش نمی خواست مزاحم فکر کردن

من شود.

در پی انتقام

بعد از چند دقیقه ای به آن جا رسیدیم. بعد از پارک کردن ماشین و عوض کردن لباس هایمان ، با شراره پیش بقیه رفتیم.

شراره با هیجان گفت : امیرعلی!

با صدای او به خودم آمدم. امیرعلی رو به روی ما ایستاده بود و با شراره حرف می زد. مثل همیشه جذاب و خوش تیپ بود.

نگاهش به من افتاد و گفت : سلام عرض شد شهرزاد خانوم.

_سلام.

خواست چیزی بگوید که احسان او را صدا کرد و او هم رفت.

سر میزی نشستم و بقیه نگاه می کردم. شراره هم با ستاره، خواهر سهیل، حرف می زد.

پسری سی و یک یا سی و دو ساله که کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید رنگی پوشیده بود و چهره

خوب و جذابی داشت به سمتم آمد و گفت : سلام.

_سلام.

به صندلی اشاره کرد و گفت : می تونم این جا بنشینم؟

ناچاراً گفتم: خواهش می کنم.

روی صندلی رو به روی من نشست و گفت : شما باید از دوستان نازگل باشید درسته؟

کوتاه جواب دادم : بله.

در پی انتقام

_من هم نوید هستم ، برادر نازگل.

نازگل عجب برادری داشت و رو نمی کرد! چه جنتلمن و خوش تیپ بود!

از افکار خودم خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و قبل از این که چیزی بگویم گفت : از دیدن

شما خوش حال شدم.

_هم چنین

نگاهی به میوه و شیرینی های روی میز کرد و گفت : از خودتون پذیرایی کنید.

_ممنون.

از جا بلند شد و گفت : با اجازه تون من برم من برم به بقیه مهمون ها سر بزنم.

از جا نیم خیز شدم و گفتم: خواهش می کنم.

او هم پیش بقیه مهمان ها رفت.

حضور کسی را کنارم احساس کردم. سرم را برگرداندم که امیرعلی را دیدم.

با اخم گفت: این یارو چی می گفت؟

_این چه طرز حرف زدنه ؟ یارو چیه ؟ پسر به اون خوش تیپی و خوش اخلاقی.

_یعنی من خوش تیپ و خوش اخلاق نیستم؟

_خوش اخلاق که نه فقط بلدی زور بگی ولی پررو نشی ها تو خوش تیپ تری .

لبخند محوی زد و گفت : اگه من زور نگم، تو به حرف من گوش می کنی؟

_نه!

در پی انتقام

لبخندش پررنگ شد و گفت : خوبه که می دونی. حالا چی می گفت؟

خواستم کمی سر به سرش بگذارم پس با لحن جدی گفتم: چیز خاصی نگفت. فقط گفت چه خوشگل شدی و درخواست رقص داد.

چنان اخم کرد که از گفته ی خود پشیمان شدم.

با عصبانیت گفت : غلط کرده پسره ی...

نگذاشتم ادامه دهد و گفتم : چرا این قدر عصبانی شدی؟ شوخی کردم.

با لحن خیلی جدی گفت : دفعه آخرت باشه از این شوخی ها می کنی، فهمیدی؟

سرم را تکان دادم که از جا بلند شد و گفت : بیا بریم اون طرف.

خواستم بلند شوم که امیرعلی با اخم گفت : این چیه پوشیدی؟

_ مگه چشمه؟

با همان اخم گفت : چرا این قدر بازه؟

به لباسم نگاهی انداختم . لباس دکلمه سبز رنگ که یک کت هم روی آن پوشیده بودم ولی کمی یقه اش

باز بود و چون آستین کت کوتاه بود ، بازوهایم معلوم بود .

با لحن بازی گفتم : به تو چه؟ تو که هیچ نسبتی با من نداری . تو چی کاره ی منی؟

با اخم و جدیت گفت : فعلا نسبت ندارم اما بعدا همه ی کاره ی تو می شم . فهمیدی؟

_ اگه جواب من منفی باشه چی؟

_ باید مثبت باشه . تو مال خودمی .

در پی انتقام

_ زورگو بودن رو هم به بقیه اخلاق هات اضافه کن .

لبخندی بر لبش آمد و گفت : باشه ، مرسی که گفتی!

از این همه پررویی اش خنده ام گرفت و دیگر چیزی نگفتم .

من همه چیز او را عاشقانه دوست داشتم ، حتی این زورگویی هایش را .

نگاهی به او انداختم . با آن پیراهن و شلوار جین مشکی و کت اسپورت مشکی رنگ، بیش از اندازه جذاب و خوش تیپ شده بود .

با صدای او به خودم آمدم که گفت : بریم اون طرف پیش بقیه .

دور میز بزرگ تری کنار احسان ، المیرا ، شراره و ستاره نشستیم.

المیرا سرش را کنار گوشم آورد و گفت : این قدر داداش من رو اذیت نکن بله رو بده و خیالش رو راحت کن .

با شیطنت گفتم : نه فعلا می خوام اذیت کنم .

المیرا خنده ای کرد و گفت : نگاه کن داره چه طور به ما نگاه می کنه . من می دونم داره از فضولی می ترکه!

خنده ای کردم و به امیرعلی نگاه کردم. المیرا راست می گفت ، با احسان حرف می زد اما نگاهش به من بود.

_المیرا؟

در پی انتقام

بله؟

اون اول خیلی از تو بدم می اومد. فکر می کردم که تو و امیرعلی هم دیگه رو دوست دارید.

المیرا لبخند با نمکی زد و گفت : بذار با هم ازدواج کنید، یه خواهر شوهر بازی برات در بیارم.

خندیدم و گفتم : دیوونه!

سرم را برگرداندم که دیدم احسان به شراره نگاه می کند . نگاهش یک طور خاصی بود .

سنگینی نگاهم را حس کرد و با دیدن من لبخند دستپاچه ای زد و به گوشه ی دیگر خیره شد .

چند روز پیش احسان به خاطر بد حرف زدنش در بیمارستان از من عذرخواهی کرد و حال مانند گذشته با من رفتار می کرد .

بعد از آمدن عروس و داماد و خوردن شام، با ستاره و المیرا مشغول حرف زدن بودم که امیرعلی گفت : شهرزاد؟

به طرف او برگشتم و گفتم : بله؟

بیا کارت دارم.

چی کار؟

به سمتم آمد و دستم را گرفت و بلندم کرد و با خودش به قسمت پشت باغ برد.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم : چی کار داری؟

_ این چند روز کاری باهات نداشتم تا خوب فکر هات رو بکنی. الان هم جواب می خوام.

سرم را پایین انداختم و گفتم : نمی دونم چی بگم.

با دستش سرم را بالا آورد و گفت : یعنی چی نمی دونم؟

اذیت کردن او دیگر بس بود . لبخندی زدم و گفتم : نمی دونم که چرا این قدر دوست دارم.

لبخند جذاب و زیبایی روی لبش آمد و گفت : عاشقتم!

تا کنون این گونه ، مستقیم و بی پروا، از احساس خود سخن نگفته بود . حس غیر قابل توصیفی داشتم

. دلم می خواست زمان در همین لحظه متوقف شود و من و امیرعلی تا ساعت ها یا روز ها همین طور

با عشق به یک دیگر خیره شویم و حرف هایمان را این گونه به یک دیگر منتقل کنیم.

امیرعلی دستش را در جیب کت اسپورت مشکی اش فرو برد و جعبه ای را درآورد و به طرف من گرفت.

جعبه را از او گرفتم و آن را باز کردم. همان گردن بندی بود که چند سال پیش برایم خریده بود و من هم بعد از آن

اتفاقات آن را به او برگردانده بودم.

فکر نمی کردم هنوز هم آن را نگه داشته باشد.

گردن بند را از دستم گرفت و آن را به گردنم آویخت.

در پی انتقام

سکوت را شکستم و گفتم: امیر؟

با تمام احساس خود گفتم: جانم عزیزم؟

لبخندی بر لبم آمد و گفتم: می دونی خیلی دوست دارم؟

او هم لبخندی زد و گفتم: می دونی خیلی می خواهم؟

دوباره او را صدا زدم.

_امیر؟

_جانم زندگی من؟

_همیشه پیشم بمون و هیچ وقت من رو تنها نذار.

امیرعلی دستم را گرفت و همان طور که با عشق به من خیره بود، زمزمه کرد: عشق ابدی من، بهت قول

می دم که همیشه ی همیشه سر حرفم هستم و تا آخرش با توام و عاشقت می مونم.

یاد این جمله از شازده کوچولو افتادم:

«گل من گاهی بداخلاق و کم حوصله و مغرور است!

اما ماندنی است، این بودنش است که او را تبدیل به گل من کرده...»

با هم پیش بقیه رفتیم. همه با لبخند به ما نگاه می کردند.

احسان با لبخند خوش حالی گفت: مبارکه زن داداش!

لبخندی خجول زدم و چیزی نگفتم. بقیه هم با لبخند به ما تبریک گفتند.

آخر مراسم نازگل خواست دسته گلش را پرتاب کند. همه گوشه ای جمع شده بودند، من هم دور تر از بقیه ایستاده بودم. نازگل پشت به همه ایستاد و همه منتظر بودند که دسته گل را بگیرند اما نازگل یک دفعه برگشت و نگاهی به اطراف انداخت. با دیدن من لبخندی زد و لباس پف دار خود را کمی بالا کشید و به سمت من آمد و گل را به دستم داد که صدای دست و جیغ بالا رفت.

امیرعلی هم با لبخند به این صحنه نگاه می کرد. اصلا فکر نمی کردم که نازگل این کار را انجام دهد.

سهیل با لبخند به من و امیرعلی گفت: مبارک باشه که صدای دست ها پیش از پیش شد.

بعد از تمام شدن مراسم به سهیل و نازگل تبریک گفتیم و بعد از خداحافظی از آن ها با شراره به سمت خانه حرکت کردیم.

در پی انتقام

لباس هایم را عوض کردم و از بیمارستان خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به سمت خانه راه افتادم

هندزفری ام را در گوشم قرار دادم و شماره ی امیرعلی را گرفتم.

بعد از چند بوق ، صدای جدی و محکم امیرعلی در گوشی پیچید.

_جانم شهرزاد؟

با لبخندی گفتم : سلام جناب سرگرد!

_سلام خانوم دکتر! چه طوری ؟ کجایی؟

همان طور که در یکی از خیابان ها می پیچدم گفتم : دارم از بیمارستان به خونه برمی گردم.

لحظاتی سکوت کردیم که گفتم: امیر؟

_جان؟

_یه سؤال دارم؟

_تو دو تا سؤال بپرس .

_می گم تو چرا تو این مدت دنبال من نگشتی؟

_چون فکر می کردم تو با خواست خودت رفتی و من هم دوست نداشتم به زور جلوت رو بگیرم .

با دل خوری گفتم : واقعا که! تو در مورد من این فکر رو می کنی؟

با لحن دل جویانه گفت : عزیزم از من دل خور نشو . بعدش هم تو خودت رو جای من بذار، اگه تو بودی چه فکری می

کردی؟

راست می گفت. اگر من هم جای او بودم همین فکر یا شاید به چیزی بدتر از آن فکر می کردم.

کمی دیگر با او حرف زدم و قطع کردم که توجه ام به ماشینی که برایم چراغ می زد جلب شد.

یعنی با من کار داشت؟ با من چه کار داشت؟ اصلا او یا آن ها کی بودند؟

چون شیشه ی ماشین آن ها دودی بود نمی دانستم که چه کسی یا چه کسانی هستند.

بی اهمیت به او راه خودم را در پیش گرفتم که یک دفعه با سرعت جلوی من پیچید. پایم را روی ترمز

فشار دادم که محکم به آن ماشین برخورد نکنم.

تا به خودم بیایم ، دو نفر از آن ماشین شاسی بلند مشکی رنگ بیرون آمدند.

دو مرد قوی هیکل که اخمی غلیظ بر پیشانی داشتند به طرف من آمدند.

یکی از آن ها در سمت من را باز کرد و بازویم را کشید که جیغی کشیدم و گفتم : چی کار می کنی ولم

کن. کمک ، کمک.

مقاومت من بی فایده بود و مرا پیاده کرد که دوباره جیغ زدم و کمک خواستم ولی از آن جایی که خیابان خلوت و کم

رفت و آمدی بود کسی صدای من را نمی شنید.

این مسیر را برای این که ترافیک ندارد انتخاب کرده بودم و حال این طور شده بود. لعنت به من ! لعنت

در پی انتقام
به من که این گونه خودم را به دردسر انداختم.

داشتم دست و پا می زدم که از دست های قوی و نیرومند او نجات یابم اما تلاش هایم به جایی نمی
رسید.

او که از دست و پا زدن من عصبانی شده بود فریاد کشید : خفه شو.

بعد هم یک دستمال را جلوی بینی ام گرفت. اول خواستم نفس نکشم ولی نتوانستم و آن را بوییدم و
دیگر چیزی نفهمیدم.

چشم هایم را آرام باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم .

این جا کجا بود؟ من این جا چه می کنم؟

کم کم همه چیز یادم آمد . آن ماشین شاسی بلند مشکی رنگ و آن دو مرد قوی هیکل و بعدش هم که
بی هوش شدم .

خواستم تکان بخورم که دست هایم را از پشت به یک ستون بسته بودند .

نگاهی به دور و برم انداختم . اتاق که نمی شد گفت، یک انباری نسبتا بزرگ و خالی از هر چیزی بود فقط
یک صندلی آن جا قرار داشت .

چرا کسی این جا نیست؟ برای چه مرا به این جا آورده اند؟ آن ها کی هستند؟ یعنی امیرعلی از این

در پی انتقام

موضوع با خبر شده است .

تکائی به دست هایم دادم که احساس کردم که زخم شد .

با صدای بلند گفتم : کسی این جا نیست؟

جوابی نشنیدم و دوباره داد زدم: کی این جاست؟

در آهنی مشکی رنگ با صدای بلندی باز شد و مردی بسیار قوی هیکل و قد بلند وارد شد و با صدای

عصبانی و بلندی گفت : چه خبره این قدر سر و صدا می کنی؟ یه کاری نکن دهانت رو هم ببندم .

_ چرا من رو آوردید این جا؟ شما کی هستید؟ با من چی کار دارید؟ ولم کنید بذارید...

حرفم با سیلی محکمی که به صورتم خورد ناقص ماند .

با صدای خشن گفت : صدات در نمی آد؟ فهمیدی؟

با ترس سرم را تکان دادم . همان لحظه شخص دیگری هم وارد شد .

چون کمی تاریک بود ، چهره او را نمی توانستم به خوبی ببینم .

کمی جلوتر آمد و من توانستم او را ببینم .

با بهت و ناباوری به او نگاه کردم و گفتم : تو...

امیرعلی در اتاق خود مشغول حرف با سهیل بود که گوشی اش زنگ خورد. شماره ی ناشناس بود.

_بله؟

_ سلام جناب سرگرد. خوب هستید؟

امیرعلی با ناباوری گفت : سعید؟!

سهیل که پیش او بود ، با سعید گفتن او اشاره کرد که گوشی اش را روی اسپیکر بگذارد ، امیرعلی هم این کار را انجام داد.

سعید خنده ی بلندی کرد و گفت : خیلی با هوشی سرگرد. زنگ زدم که یه خبر بهت بدم.

_ چه خبری؟

_ خواستم بگم شهرزاد خانومت یا بهتره بگم زن سابق من ، الان پیش منه.

امیرعلی متعجب گفت : زن سابق؟

_ مگه نمی دونی شهرزاد زن سابق منه؟!

امیرعلی نمی دانست چه کار کند . به گوش هایش اعتماد نداشت. یعنی شهرزاد زن سابق سعید بود؟

شهرزاد هم از موضوع خلاف کار بودن سعید خبر داشت ؟

سهیل با نگرانی به امیرعلی نگاه کرد که از شدت تعجب هیچ عکس العملی نشان نمی داد.

سهیل او را تکان داد و گفت : امیر؟ خوبی

امیرعلی به خودش آمد و خواست در گوشی اش چیزی بگوید که سهیل گفت : قطع کرد.

امیرعلی همان طور به گوشی نگاه می کرد. از کجا معلوم که حرف های او راست باشد؟ اما دلیلی برای

دروغ گفتن نیست. امیرعلی چند بار با خودش تکرار کرد : شهرزاد...شهرزاد

یک دفعه از جا بلند شد و بلند صدا کرد : سروان امینی؟

در باز شد و سروان امینی وارد شد و گفت : بله قربان؟

_ فرید زمانی رو ببر اتاق بازجویی.

خودش هم به آن جا رفت و روی صندلی نشست و منتظر آمدن فرید شد.

چند دقیقه بعد سروان امینی و فرید در حالی که دست بند به دست داشت ، وارد اتاق شد.

امیرعلی اشاره ای به سروان امینی کرد و او هم احترامی گذاشت و بیرون رفت.

فرید هم به امیرعلی که اخم هایش درهم بود ، نگاه کرد.

امیرعلی با لحن سرد و جدی اش گفت : سعید کجاست؟

در پی انتقام

فرید به صندلی تکیه داد و گفت : من از کجا باید بدونم؟

امیرعلی اخمی غلیظ کرد و گفت : من الان به سختی دارم خودم رو کنترل می کنم که به خاطر اون کار نزنم تو رو بکشم ، پس اعصاب من رو بدتر بهم نریز و بگو که سعید کجاست؟

_گفتم که نمی دونم.

امیرعلی هر چه سعی می کرد که خود را کنترل کند اما نمی شد. محکم روی میزی که بینشان بود کوبید و با صدای بلند گفت : می گم سعید کجاست؟

فرید که از صدای داد او ترسیده بود گفت : باور کنید من از هیچی خبر ندارم . من اصلا با سعید در ارتباط نبودم و حتی خونه اش رو هم بلد نیستم .

امیرعلی دستی در موهایش کشید و از جا بلند شد و از آن جا بیرون رفت . مشخص بود که فرید راست می گوید . نمی دانست باید چه کار کند و شهرزادش را چگونه پیدا کند .

قطرات اشک یکی پس از دیگری روی گونه های شهرزاد می چکید .

ترسیده بود و نمی دانست چه کار کند . فکر نمی کرد که دوباره سعید را ببیند . با خودش فکر می کرد که آیا امیرعلی متوجه دزدیدن او شده است یا خیر؟ دلش می خواست هر چه زودتر از این جا برود

در پی انتقام
جایی که حتی نشان و اثری از سعید نباشد .

از او متنفر بود و او را باعث و بانی تمام آن اتفاقاتی که برایش افتاده بود می دانست .
سعید دوباره پیش او آمد . شهرزاد با نفرت و انزجار به او نگاه می کرد .

سعید روی صندلی نشست و به شهرزاد خیره شد و گفت : دلم برات تنگ شده بود .

شهرزاد با نفرت گفت : حالم ازت به هم می خوره سعید!

سعید پوزخندی زد و گفت : مهم نیست . مهم این که تو مال خودمی و با هم می ریم جایی که دست
هیچ کس به ما نرسه .

شهرزاد با ترس به او نگاه کرد .

از شدت ترس دست و پایش می لرزید و ضربان قلبش چند برابر شده بود طوری که حس می کرد سعید هم صدای
قلبش را می شنود . از او هیچ کاری بعید نبود .

سعید تمام واکنش های شهرزاد را زیر نظر داشت .

سعید از جا بلند شد و گفت : منتظرم باش عشق من !

این را گفت و بیرون رفت و شهرزاد را با دلهره و استرس تنها گذاشت .

شب شده بود و هنوز امیرعلی، شهرزاد را پیدا نکرده بود. نگران و آشفته بود که سعید بلایی سر شهرزاد نیاورد.

آن شب را در اداره ماند. یعنی شهرزاد هم از کارهای خلاف سعید خبر داشت؟

تقه ای به در خورد و پدر و مادر شهرزاد و شراره وارد اتاق شدند.

لاله خانم، مادر شهرزاد، با گریه گفت: شهرزاد من کجاست؟

چون حال لاله خانم خوب نبود، همسرش او را بیرون برد.

شراره با چشم‌های اشکی به امیرعلی نگاه کرد و گفت: شهرزاد کجاست؟

نگران نباش پیداش می‌کنم.

نمی‌دونی کجاست؟

امیرعلی دستی در موهایش کشید و گفت: پیش سعیده.

شراره با دست به صورتش کوبید و گفت: وای!

با گریه گفت: حالا چی می‌شه؟

امیرعلی برای این که او آرام شود گفت: نگران نباش پیداش می‌کنم و نمی‌ذارم اتفاقی برایش بی‌افته.

شراره کمی دیگر ماند و بعد از این که حالش بهتر شد، به خانه رفت.

شهرزاد آرام آرام اشک می ریخت و مظلومانه هق هق می کرد .

دلش برای امیرعلی اش پر می زد . دلش آغوش امن و آرامش بخش او را می خواست . دوست داشت صدایش را بشنود اما نمی شد .

صدای در آمد و سعید وارد شد . کنار شهرزاد نشست و با لبخندی گفت : همه ی کار ها رو انجام دادم ، به زودی با هم می ریم .

گریه شهرزاد با شنیدن این حرف شدت پیدا کرد و با هق هق گفت : خواهش می کنم ولم کن .

_ می دونی چه قدر دنبالت بودم تا پیدات کنم؟

سعید ادامه داد : می دونم که تو هم من رو دوست داری .

شهرزاد با نفرت به او نگاه کرد و گفت : ازت متنفرم سعید!

سوزش شدیدی در سمت راست صورتش احساس کرد .

سعید با جدیت به چشم های آبی رنگ شهرزاد خیره شد و گفت : ببین شهرزاد تو چه بخوای ، چه

نخوای باید با من بیای و مطمئن باش که من بی خیال تو نمی شم . فهمیدی؟

شهرزاد جوابی نداد که سعید با صدای بلند گفت : فهمیدی؟

شهرزاد با ترس سری تکان داد .

سعید بلند شد و گفت : من برم یه زنگ به این امیرعلی بزنم که بیاد این جا و کارش رو تموم کنم .

لبخند بدجنسی زد و گفت : اون وقت من و تو ، بدون هیچ مزاحمی با هم می ریم .

بعد از این حرف خنده ی بلندی سر داد که شهرزاد گفت : خواهش می کنم با امیرعلی من کاری نداشته باش .

سعید چند لحظه خیره به او نگاه کرد و بیرون رفت .

سهیل وارد اتاق شد و امیرعلی را دید که سرش را روی میز گذاشته و خوابیده بود .

برای او ناراحت بود که این اتفاق برایش پیش آمده است.

در این مدت فشار و استرس زیادی را تحمل کرده بود .

امیرعلی با صدای زنگ گوشی اش از خواب بیدار شد و جواب داد :

_بله؟

_سلام عرض شد جناب سرگرد .

_با شهرزاد کاری نداشته باش تو با من طرفی نه اون .

در پی انتقام

_ من مراقب عشقم هستم .

امیرعلی با خشم فریاد زد : خفه شو!

سعید خنده ای کرد و گفت : چه عصبانی!

یک دفعه جدی شد و با لحن سردی گفت : دنبال من و شهرزاد نیا وگرنه برای خودت بد می شه .

قبل از این که امیرعلی چیزی بگوید، تلفن قطع شد .

سهیل با نگرانی به او نگاه کرد و گفت : آرام باش امیر .

امیرعلی با عصبانیت داد زد : چه طور آرام باشم وقتی شهرزاد من پیش اون مرتیکه اس؟

با حرص و عصبانیت در اتاق قدم می زد و طول و عرض آن را طی می کرد . مغزش خالی از هر چیزی

بود . الان فقط وجود شهرزاد می توانست او را از این آشفتگی درآورد . هر چه فکر می کرد به هیچ

نتیجه ای نمی رسید .

این دو بار سعید از تلفن های عمومی تماس می گرفت .

سهیل هم از این که نمی توانست کاری برای او انجام دهد ، ناراحت بود .

شهرزاد همان طور نشسته بود و غرق در فکر بود که در باز شد و دختری بیست و سه یا بیست و چهار ساله ای وارد شد .

کنار شهرزاد نشست و گوشی اش را از جیب مانتویش درآورد و گفت : می خواهی به کسی زنگ بزنی؟
شهرزاد متعجب به او نگاه کرد که گفت : الان سعید بر می گرده زود باش شماره اش رو بگو تا بهش زنگ بزنم .

شهرزاد با خوش حالی شماره امیرعلی را گفت و آن دختر هم با او تماس گرفت و آن را روی اسپیکر گذاشت .

بعد از سه ، چهار بوق صدای جدی امیرعلی در گوشی پیچید :
_بله؟

شهرزاد با شنیدن صدای او ، با گریه گفت : امیر
امیرعلی با هیجان و خوش حالی گفت : شهرزاد تویی؟ کجایی؟
_ نمی دونم .

لحظاتی را سکوت کردند و فقط صدای نفس های آن ها به گوش می خورد که آن دختر گفت : الان
سعید می رسه زود باش تمومش کن .

در پی انتقام

شهرزاد سری به نشانه تایید تکان داد و سریع گفت : امیر من نمی تونم زیاد حرف بزنم .

امیرعلی که فهمیده بود کسی پیش شهرزاد است گفت : می شه آدرس اون جا رو به من بدید؟

آن دختر گفت : نه نمی تونم بیش تر از این کاری کنم .

این را گفت و گوشی را قطع کرد و از آن جا خارج شد .

امیرعلی دستور داد که با استفاده از این تلفن آن جا را ردیابی کنند .

آن دختر کمک خوبی به آن ها کرده بود و باعث شده بود که بتوانند مخفیگاه سعید را پیدا کنند .

بعد از نیم ساعتی به مخفیگاه سعید که خانه ی ویلایی نسبتا بزرگ در خارج از شهر بود، رسیدند .

سرهنگ آخرین توصیه ها را کرد : تاکید می کنم که در صورت لزوم تیراندازی کنید چون نجات گروگان

برای ما خیلی اهمیت داره .

همه اطاعت کردند و عملیات آغاز شد .

ابتدا ستوان حسینی از در بزرگ سفید رنگ بالا رفت و در را برای بقیه باز کرد .

امیرعلی و سهیل جلوتر از همه حرکت کردند . حیاط بزرگی داشت و دور تا دور آن درخت قرار گرفته

بود . آن طرف تر هم دو ماشین پارک شده بود .

امیرعلی مشغول دیدن اطراف بود که چیزی توجه او را جلب کرد. به سهیل اشاره ای داد و هر دو به آن سمت رفتند ولی با دیدن دو نگهبان متوقف و پشت دیواری پنهان شدند.

امیرعلی خیلی آرام به سهیل گفت: بریم بی سر و صدا کارشون رو تموم کنیم. سهیل هم سری تکان داد و هم راه امیرعلی به سمت آن ها رفتند.

امیرعلی از پشت ضربه ی محکمی به ناحیه حساس گردن نگهبان زد که بی هوش شد؛ سهیل نیز همین کار را انجام داد.

امیرعلی از جیب نگهبان کلید آن انباری را درآورد و در را باز کرد و وارد شد.

شهرزاد را دید در حالی که دست هایش باز است و با دیدن امیرعلی، از جا بلند شد و خودش را در

آغوش او انداخت و با صدای بلند گریه کرد که امیرعلی گفت: آروم باش عزیزم من پیشتم

سهیل: امیر زود باش تا نفهمیدند.

امیرعلی سری تکان داد و شهرزاد را از آغوشش بیرون کشید و گفت: بریم.

خواستند به طرف در بروند که امیرعلی گفت: صبر کن.

شهرزاد و سهیل ایستادند و منتظر به او نگاه کردند که امیرعلی جلیقه ضد گلوله خود را درآورد و و آن

در پی انتقام
را به تن شهرزاد کرد .

شهرزاد خواست اعتراض کند که امیرعلی دستش را گرفت و اجازه حرف زدن به او نداد و با هم از آن
جا بیرون آمدند .

وارد حیاط شدند که یکی از نگهبان ها آن ها را دید و اسلحه اش را درآورد و به طرف آن ها شلیک کرد .
سهیل هم به او شلیک کرد و او را کشت .

امیرعلی دست شهرزاد را محکم گرفته بود و با دو به سمت بیرون رفت و به ماشین پلیس ها اشاره کرد
و گفت : برو

صدای تیراندازی بلند تر شده بود . شهرزاد با اعتراض گفت : پس تو چی؟

امیرعلی با فریاد گفت : بهت می گم برو که فریادش میان صدای بلند تیراندازی گم شد .

امیرعلی که خیالش از شهرزاد راحت شده بود اسلحه اش را درآورد و مشغول تیراندازی شد .

همه به جز سعید دست گیر شده بودند .

کل آن ویلا را گشته بودند ولی سعید هیچ جا نبود .

امیرعلی که اطراف را نگاه می کرد، سعید را دید که به قسمت پشت ویلا می رود و می خواهد فرار کند .
سهیل هم مسیر نگاه او را دنبال کرد و به سعید رسید . امیرعلی و سهیل نگاهی به یک دیگر انداختند و
به آن جا رفتند .

امیرعلی اسلحه اش را درآورد و به او شلیک کرد که تیر به پایش خورد و سرعتش پایین آمد و امیرعلی
هم از فرصت استفاده کرد و به او دست بند زد .

همه از ویلا خارج شدند و سعید را به بیمارستان منتقل کردند .

امیرعلی سوار ماشین سهیل ، که شهرزاد داخل آن بود، شد .

روی صندلی عقب و کنار شهرزاد نشست و دست او را در دست هایش گرفت و گفت : خوبی؟ اون یارو
که اذیتت نکرد؟

شهرزاد نه ای گفت خودش را در آغوش گرم امیرعلی انداخت و گفت : دلم برات تنگ شده بود .

امیرعلی او را محکم به خود فشار گفت : منم

با سوار شدن سهیل حرف های آن ها متوقف شد که سهیل خنده ای کرد و گفت : راحت باشید حرفتون
رو بزیند فکر کنید من نیستم!

لحن بامزه سهیل لبخندی بر لب امیرعلی و شهرزاد آورد .

شهرزاد

امروز قرار بود مراسمی برگزار شود و در آن از عوامل این پرونده تجلیل کنند .

بعد از آن عملیات سعید به جرم قتل، گروگان گیری و قاچاق اسلحه، حکم اعدام برایش صادر شد. فرید هم به جرم هم دستی با کاوه در انجام کار های خلاف و قتل مهرا ن ، به اعدام محکوم گردید.

من هم به آن جا رفته بودم و کنار امیرعلی نشسته بودم و به سخنرانی پدر نازگل، سرهنگ پارسا، گوش می دادیم .

بعد از سخنرانی های معمول و تقدیر و تشکر از همه به خاطر به دست آوردن این موفقیت، از همه ی کسانی که در حل پرونده کمک کرده بودند تشکر و قدردانی کرد و ادامه داد : در آخر تشکر ویژه و ترفیع درجه به سرگرد تمام به کسی که واقعا شبانه روزی زحمت کشیده و فداکاری کرده تقدیم می شه به سرگرد امیرعلی کیانی.

با خواندن اسم او تقریبا بیش تر حضار از جای خود بلند شدند و او را تشویق کردند.

در پی انتقام

من هم به تبع بقیه بلند شدم و با لبخند برای او دست زدم .

با قدم های محکم به سمت سن رفت . در آن لباس فرم جذبه اش بیش از پیش شده بود .

بعد از گرفتن درجه و لوح تقدیرش، مراسم هم تمام شد.

چند از نفر از همکارانش دور او جمع شده بودند و به او تبریک می گفتند او هم جوابشان را داد و به سمت من آمد .

لبخندی زدم و گفتم : تبریک می گم جناب سرگرد.

او هم لبخندی زد و گفت : ممنون خانومم

لبخندی بر لبم نشست

به چشم هایم خیره شد و با لحنی که دل مرا می لرزاند گفت : امشب با خانواده مزاحم می شیم .

حس کردم گونه هایم رنگ گرفت. سرم را پایین انداختم که سرش را کنار گوشم آورد و گفت : قربون

خانوم خجالتی خودم!

با امیرعلی، سهیل، نازگل و المیرا سر مزار مهران رفته بودیم .

در پی انتقام

المیرا هم تصمیم گرفته بود که پیش خانواده اش برگردد و کاری مرتبط با رشته اش را انجام دهد .

شب‌نم و یاسمین هم آن جا بودند و غم زیادی در چشم های او دیده می شد؛ واقعا درد سختی را تحمل

را تحمل کرده بود و غم و درد عمیق در چشم هایش انکار نشدنی بود.

امیرعلی که کنار من ایستاده بود، در حالی که به مزار مهران خیره شده بود، زمزمه کرد : بالاخره انتقام تو رو گرفتم رفیق.

هر چی آرزوی خوبه، مال تو

هرچی که خاطره داری، مال من

اون روزای عاشقونه، مال تو

این شبای بیقراری، مال من

هر چی آرزوی خوبه، مال تو

هرچی که خاطره داری، مال من

اون روزای عاشقونه، مال تو

این شبای بیقراری، مال من

به پایان آمد این دفتر، حکایت هم چنان باقی ست .